گلستان شیخ مصلح الدین سعدی

شیراز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مالک ایڈیشن الہ

مدیر اصلاح المومنین ضلع مد

راولپنڈی

طبع اول بمحل آنریبل رائے

محمد رام صاحب آف

مدراس جناب مولوی ابا اسان محمد صاحب

سلطانی (ایڈیٹر)

صنایع یکمین و مکارم فضایل خلایق زمین و زمان

گلشن راز

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان

MALIBRARY AMU
PE16046

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

منت خدای را عزوجل کہ طاعتش موجب قربت است

بشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسی کہ فرو می رود ممد حیات

است و چون برمی آید مفرح ذات پس در ہر نفسی دو نعمت

موجود است و بر ہر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان کہ برآید | کز عہدۂ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش | عذر بدرگاہ خدا آورد

ورنہ سزاوار خداوندیش | کس نتواند کہ بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و سوط طیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا گرفته تا فرش زمردین بگستره و دایه
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای اشجار
در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عمارة منخلقه بقدرت او شهد فائق
شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرورِ کائنات مفخرِ موجودات رحمتِ عالمیان
صفتِ آدمیان تتمّهٔ دورِ زمان بیت

شفیعِ مطاعِ نبیِّ کریم — قسیمِ جسیمِ نسیمِ وسیم
بیت بلغ العلی بکمالہٖ — کشف الدجی بجمالہٖ
حسنت جمیع خصالہٖ — صلوا علیہ وآلہٖ بیت
چہ غم دیوار امت را کہ دارد چو تو پشتیبان — چہ باک از موج بحر آنرا کہ باشد نوح کشتیبان

کہ یکی از بندگانِ گنہگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاہِ خداوند جلّ وعلا بردارد ایزد تعالے در و نظر نکند بازش نخواند مارد بحکم اعراض نومید باز نگردانش بتضرّع وزاری نخواند حق سبحانہ وتعالے گوید یا ملائکتی قد استجبت من عبدی وبین لہ غیری دعوتش را اجابت کردم وامیدش بر آوردم کہ از بسیاری دعا و گریہ بندہ بہ شرم دارم بیت

م بمین و لطفِ خداوندگار	گنه بنده کرد است و او شرمسار

گفتان کعبهٔ جلالش به تقصیرِ عبادت معترف‌ند که

ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ و واصفان حلیهٔ جمالش

تحیر منسوب که ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ قطعه

گر کسی وصفِ او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگانِ معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معامله باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدر محبت گل بر سم دامنی پر کنم بدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبر از خبر
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

گلستان

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او
گرائیده اند که النّاس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهمّ متّع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمله
خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزای ثواب همه
وحسناته وارفع درجاته وولاته وذمّر علی
نیکیهای او و بلند کن مرتبهای دوستان او و پیشکاران او و هلاک آر بر
اعدائه وشنائه بما تلی فی القرآن من ایاته
دشمنان او و بدخواهان او بسزا چنانچه خوانده شده در قرآن از آیات آن
وامن بلده یا ربّ واحفظ ولده قطعه
و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاه دار فرزند او را

ویباچه

گلستان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِاَنْ دَامَ سَعْدُهٗ — وَاَيَّدَهُ الْمَوْلٰى بِاَنْ وِيَةِ النَّصْرِ

كَذٰلِكَ تَسْتَاْنِيْهِ هُوَ عِرْقُهَا — وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد بمحمد و آله

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تو ای سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن رضا

بر تربت پاک تو طریق جاگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و بشکلاخهٔ دل را با لماس آب دیده می شستم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی — چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنجه و ز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را شاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکست
تا بتدریج میرود چه غمست

گر به بندد چنانکه نگشاید
گو دل از عمر برگند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
نهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آن کس که گوی نیکی برد

گلستان
دیباچه

بزرگ عقیدتی بگوش رغبتش فرست | کس نیارد پس تو پیش فرست
عمر بر فست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار | نرسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بنجوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشینم عزلت نشینم
و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان
بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بگنجی نشسته صم و بکم | به از کسی که نهاشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کنجاوه همنشین من بودی و در حجره حلیس برسم
قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کردو بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگوای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

گستی از متعلقان نشنی برحسب واقعه مطلع گردانیده که فلان عزم
کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود و بعبادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان
جهل ست و کفارت بمن سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای
اولی الالباب دو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملہ زبان از مکالمتِ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت
بگردانیدن مروت ندانستم کہ یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برنشین | کہ از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی
کہ صولت برد آرمیدہ بود و اوان دولت ورد رسیدہ قطعہ

اول اردی بہشت ماہ جلالی | بلبل گویندہ بر منابر قضبان
بر گلِ سرخ از نم افتاد دلالی | ہمچو عرق بر عذارِ شاہد غضبان

شب را بہ بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد
موضعی خوش و حرم درختان دلکش و در ہم گفتے کہ
خردہ مینا بر خاکش ریختہ و عقد ثریا از تاکش آویختہ

روضۃ من ریاض الجنۃ | دوحۃ تسمع الطیر بہا سجدا
باغی کہ آبِ آن سرچشمہ شیرینست | درخت غلیبی کہ آوازِ مرغان بشنود سجدہ مردہ خوش است
آن پر از لالہای رنگارنگ | وین پر از میوہای گوناگون
باد در سایہ درختانش | گسترانیدہ فرش بوقلمون

بامداد آن که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد و میش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گلِ بوستان را چنانکه وفای بقائی و عهدِ
گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای تزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورقِ او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آید ز گل طبقی	از گلستانِ من ببر ورقی
گل همین پنج روز در دشت است	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت گفتم دامنِ گل بر بیخیت و درد از منم آویخت
که آلکریم اذا وعد وفا فضلے او بهمان روز اتفاق
بیاض افتاد و در حسنِ معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

متکلمان نزا بکار آید و مترسلان از بلاغت آفرایدی الجمله هنوز از گلستان
بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد و اللہ اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاہ زادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہ

و تمام انگہ شود بتحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ
سایہ کردگار پر تو لطف پروردگار و ذخر زمان و کہف امان

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ القاہرۃ
قوت دادہ شدہ از آسمان نیروز بر دشمنان بازوی دولت قاہر

سراج الملۃ الباہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
چراغ دین روشن جمال خلق بزرگی اسلام سعد

الاتابک الاعظم شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی
اتابک برتر شہنشاہ بزرگ مالک گردنہای گروہای

ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
پادشاہان عرب و عجم پادشاہ بیابان و دریا وارث

ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی
ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی

ادام اللہ اقبالہما و ضاعف اجلالہما و جعل الی
ہمیشہ دارد خدا اقبال ہردو و افزون تر کند بزرگی ہردو

کل خیر مآلہما بمنہ و لطفہ و ہو حسبنا و نعم الوکیل
ہر نیکی بازگشت ہردو بمنش و لطف او و او ما را بس و نیکو کارساز است

گر التفات خداوندیش یار اید | نگار خانہ چینی نقش از نگیزد

بسم اللہ الرحمن الرحیم
الحمد للہ رب العالمین و الصلوۃ علی رسولہ محمد و آلہ اجمعین
اما بعد چنین گوید بندہ ضعیف و محتاج بہ رحمت حق سبحانہ و تعالی
مصلح بن عبد اللہ الشیرازی سعدی کہ چون بحمد اللہ و توفیقہ
کتاب گلستان بہ اتمام رسید و از تسوید و تبییض آن فراغت حاصل شد
و بر ضمایر ارباب بصیرت و خواطر اصحاب فطرت پوشیدہ نماند
کہ مدت عمر گرانمایہ در صرف اوقات شریف بہ سر بردہ و
ایام مہلت عزیز را در مطالعہ کتب متقدمان و مطارحہ
اقران و مباحثہ امثال و مناظرہ اشکال مستغرق گردانیدہ
و از ہر خرمنی خوشہ چینی کردہ و در ہر بحری غواصی
نمودہ تا در ہر فنی بہ حدی رسیدہ و بر ہر نکتہ وقوفی
یافتہ و در ہر مجلسی بہ سخنی سخن آراستہ و در ہر
مقامی بہ مقالی مقام کردہ و در ہر بارگاہی بہ
پیرایہ ای پیراستہ و در ہر مجمعی بہ ادبی
ادب آموختہ و در ہر مسجدی بہ وعظی
پند داده و در ہر مجلسی بہ لطیفہ ای
خاطری خوش گردانیدہ و در ہر
مدرسہ بہ فایدہ ای فایدہ ای
حاصل کردہ و در ہر
خانقاہ بہ اشارتی
سالکی را
براہ راست
رہنمون
شده و در
ہر بیابان
از تفرج
صنع
الہی
و تعجب
قدرت
نامتناہی
قدمی
زده و
در ہر
شہری
از
مجالست
دانشمندان
و مصاحبت
بزرگان
دین
بہرہ
یافتہ
و
از
ہر
خرمنی
خوشہ
ای
و
از
ہر
بحری
گوہر
ای
و
از
ہر
گلستانی
گلبرگ
ای
و
از
ہر
گلبنی
برگ
ای
و
از
ہر
شاخی
بر
خورداری
و
از
ہر
بیشہ
شیر
نری
و
از
ہر
دشتی
آہوی
سری
و
از
ہر
دریا
دری
و
از
ہر
کانی
لعلی
و
از
ہر
کوہی
راہی
و
از
ہر
راہی
چاہی
و
از
ہر
چاہی
ماہی
و
از
ہر
ماہی
پیہی
و
از
ہر
پیہی
روغنی
و
از
ہر
روغنی
چراغی
و
از
ہر
چراغی
دودی
و
از
ہر
دودی
سیاہی
و
از
ہر
سیاہی
ورقی
و
از
ہر
ورقی
حرفی
و
از
ہر
حرفی
نقطہ
ای
و
از
ہر
نقطہ
فایدہ
ای
و
از
ہر
فایدہ
ثمرہ
ای
و
از
ہر
ثمرہ
ذخیرہ
ای
و
از
ہر
ذخیرہ
توشہ
ای
و
از
ہر
توشہ
بضاعتی
و
از
ہر
بضاعتی
متاعی
و
از
ہر
متاعی
نعمتی
و
از
ہر
نعمتی
شکری
و
از
ہر
شکری
ذکری
و
از
ہر
ذکری
یادی
و
از
ہر
یادی
عبادتی
و
از
ہر
عبادتی
ثوابی
و
از
ہر
ثوابی
امیدی
و
از
ہر
امیدی
بیمی
و
از
ہر
بیمی
ترکی
و
از
ہر
ترکی
ادبی
و
از
ہر
ادبی
عقلی
و
از
ہر
عقلی
کمالی
و
از
ہر
کمالی
جمالی
و
از
ہر
جمالی
خصالی
و
از
ہر
خصالی
خصلتی
و
از
ہر
خصلتی
صفتی
و
از
ہر
صفتی
حالتی
و
از
ہر
حالتی
مقالتی
و
از
ہر
مقالتی
نکتہ
ای
و
از
ہر
نکتہ
لطیفہ
ای
و
از
ہر
لطیفہ
حکمتی
و
از
ہر
حکمتی
موعظتی
و
از
ہر
موعظتی
عبرتی
و
از
ہر
عبرتی
نصیحتی
و
از
ہر
نصیحتی
فضیحتی
و
از
ہر
فضیحتی
ملامتی
و
از
ہر
ملامتی
ندامتی
و
از
ہر
ندامتی
خجالتی
و
از
ہر
خجالتی
حیرتی
و
از
ہر
حیرتی
غفلتی
و
از
ہر
غفلتی
بیداری
و
از
ہر
بیداری
ہشیاری
و
از
ہر
ہشیاری
مستی
و
از
ہر
مستی
خماری
و
از
ہر
خماری
بیماری
و
از
ہر
بیماری
تندرستی
و
از
ہر
تندرستی
توانایی
و
از
ہر
توانایی
جوانی
و
از
ہر
جوانی
شادی
و
از
ہر
شادی
غمی
و
از
ہر
غمی
دردی
و
از
ہر
دردی
دوایی
و
از
ہر
دوایی
شفایی
و
از
ہر
شفایی
صبری
و
از
ہر
صبری
رضایی
و
از
ہر
رضایی
توکلی
و
از
ہر
توکلی
تسلیمی
و
از
ہر
تسلیمی
رضایی
و
از
ہر
رضایی
محبتی
و
از
ہر
محبتی
شوقی
و
از
ہر
شوقی
ذوقی
و
از
ہر
ذوقی
وجدی
و
از
ہر
وجدی
حالی
و
از
ہر
حالی
مقامی
و
از
ہر
مقامی
کشفی
و
از
ہر
کشفی
شہودی
و
از
ہر
شہودی
فنایی
و
از
ہر
فنایی
بقایی
و
از
ہر
بقایی
وصالی
و
از
ہر
وصالی
قربی
و
از
ہر
قربی
منزلتی
و
از
ہر
منزلتی
مرتبتی
و
از
ہر
مرتبتی
ولایتی
و
از
ہر
ولایتی
ہدایتی
و
از
ہر
ہدایتی
نہایتی
و
از
ہر
نہایتی
غایتی
و
از
ہر
غایتی
سعادتی
و
از
ہر
سعادتی
شہادتی
و
از
ہر
شہادتی
رحمتی
و
از
ہر
رحمتی
مغفرتی
و
از
ہر
مغفرتی
جنتی
و
از
ہر
جنتی
نعیمی
و
از
ہر
نعیمی
لقایی
و
از
ہر
لقایی
رضوانی
و
از
ہر
رضوانی
بہشتی
و
از
ہر
بہشتی
دیداری
و
از
ہر
دیداری
نظری
و
از
ہر
نظری
سلامی
و
از
ہر
سلامی
کرامی
و
از
ہر
کرامی
خلعتی
و
از
ہر
خلعتی
حلتی
و
از
ہر
حلتی
تاجی
و
از
ہر
تاجی
سریری
و
از
ہر
سریری
سروری
و
از
ہر
سروری
ملکی
و
از
ہر
ملکی
دولتی
و
از
ہر
دولتی
نعمتی
و
از
ہر
نعمتی
لذتی
و
از
ہر
لذتی
شہوتی
و
از
ہر
شہوتی
عشرتی
و
از
ہر
عشرتی
طربی
و
از
ہر
طربی
عیشی
و
از
ہر
عیشی
نوشی
و
از
ہر
نوشی
نیشی
و
از
ہر
نیشی
گزندی
و
از
ہر
گزندی
بندی
و
از
ہر
بندی
محنتی
و
از
ہر
محنتی
زحمتی
و
از
ہر
زحمتی
کلفتی
و
از
ہر
کلفتی
مشقتی
و
از
ہر
مشقتی
تعبی
و
از
ہر
تعبی
رنجی
و
از
ہر
رنجی
غصہ
ای
و
از
ہر
غصہ
حسرتی
و
از
ہر
حسرتی
اندوہی
و
از
ہر
اندوہی
ماتمی
و
از
ہر
ماتمی
مصیبتی
و
از
ہر
مصیبتی
فجیعتی
و
از
ہر
فجیعتی
فاجعہ
ای
و
از
ہر
فاجعہ
داہیہ
ای
و
از
ہر
داہیہ
آفتی
و
از
ہر
آفتی
بلیتی
و
از
ہر
بلیتی
محنتی
و
از
ہر
محنتی
فتنہ
ای
و
از
ہر
فتنہ
شورشی
و
از
ہر
شورشی
غوغایی
و
از
ہر
غوغایی
آشوبی
و
از
ہر
آشوبی
فسادی
و
از
ہر
فسادی
بیدادی
و
از
ہر
بیدادی
ظلمی
و
از
ہر
ظلمی
جوری
و
از
ہر
جوری
جفایی
و
از
ہر
جفایی
جنایتی
و
از
ہر
جنایتی
خیانتی
و
از
ہر
خیانتی
غدری
و
از
ہر
غدری
مکری
و
از
ہر
مکری
حیلتی
و
از
ہر
حیلتی
تزویری
و
از
ہر
تزویری
تلبیسی
و
از
ہر
تلبیسی
تدلیسی
و
از
ہر
تدلیسی
شیطنتی
و
از
ہر
شیطنتی
شقاوتی
و
از
ہر
شقاوتی
ضلالتی
و
از
ہر
ضلالتی
جہالتی
و
از
ہر
جہالتی
حماقتی
و
از
ہر
حماقتی
بطالتی
و
از
ہر
بطالتی
خسارتی
و
از
ہر
خسارتی
ہلاکتی
و
از
ہر
ہلاکتی
عذابی
و
از
ہر
عذابی
عقابی
و
از
ہر
عقابی
نکالی
و
از
ہر
نکالی
وبالی
و
از
ہر
وبالی
ادباری
و
از
ہر
ادباری
حسرتی
و
از
ہر
حسرتی
ندامتی
و
از
ہر
ندامتی
خجالتی
و
از
ہر
خجالتی
فضیحتی
و
از
ہر
فضیحتی
ملامتی
و
از
ہر
ملامتی
نکبتی
و
از
ہر
نکبتی
ذلتی
و
از
ہر
ذلتی
خواری
و
از
ہر
خواری
زاری
و
از
ہر
زاری
بیچارگی
و
از
ہر
بیچارگی
درماندگی
و
از
ہر
درماندگی
فرومایگی
و
از
ہر
فرومایگی
ناکامی
و
از
ہر
ناکامی
نومیدی
و
از
ہر
نومیدی
بدبختی
و
از
ہر
بدبختی
شقاوتی
و
از
ہر
شقاوتی
ضلالتی
و
از
ہر
ضلالتی
جہالتی
و
از
ہر
جہالتی
حماقتی
و
از
ہر
حماقتی
بطالتی
و
از
ہر
بطالتی
خسارتی
و
از
ہر
خسارتی
ہلاکتی
و
از
ہر
ہلاکتی
عذابی
و
از
ہر
عذابی
عقابی
و
از
ہر
عقابی
نکالی
و
از
ہر
نکالی
وبالی
و
از
ہر
وبالی
ادباری
و
از
ہر
ادباری
حسرتی
و
از
ہر
حسرتی
ندامتی
و
از
ہر
ندامتی
خجالتی
و
از
ہر
خجالتی
فضیحتی
و
از
ہر
فضیحتی
ملامتی
و
از
ہر
ملامتی
نکبتی
و
از
ہر
نکبتی
ذلتی
و
از
ہر
ذلتی
خواری
و
از
ہر
خواری
زاری
و
از
ہر
زاری
بیچارگی
و
از
ہر
بیچارگی
درماندگی
و
از
ہر
درماندگی
فرومایگی
و
از
ہر
فرومایگی
ناکامی
و
از
ہر
ناکامی
نومیدی
و
از
ہر
نومیدی
بدبختی
و
از
ہر
بدبختی

امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص بارگاه فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گفتش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان وحوشی خدمتی معین است که اگر وراوانی خی
ازان تهاون وتکاسل روادارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در حد غایت اولی تر است که در حضور
این بتضنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت فلک است شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت مخصوص گر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که تکو نام نیست	گر عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و قصاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرچمهر
سخن میگفتند بآخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است

یعنی در رنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند پس چهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه‌ام به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب	و دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دولت
و مرکز علمای تنبجر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش
آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار	پای در گل نیامدست پس دیوار

شنیدم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

نقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نه بینند پای نه نهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع

مردیت بباز مای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک شوخست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان که چشم از عوائب نپوشند و در اغماض جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یادگار ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت
دید تا مرین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت بهشت باب
اتفاق افتاد و ازین مختصر آمد تا بلالت مینجامد و اللّٰه اعلم بالصواب
وخدا داناست بصواب

وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ

ربطرف اوست برجوع و بازگشت ۱۲

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت
شنوی در اندت که ما را وقت خوش بود	زهجرت ششصد پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بمشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
در انحالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد ان گفت

وسقط گفتن که گفته اند هر که راست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید

بیت	
وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیر و سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ایخداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک وی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خرد مندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود و مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چو تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت نمودنگر است که ملکش باد گرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین نیست نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپرند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که گوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش

بلند و خوبروی باری پدر بکبریت و استحقار در وی نظر همیکرد
پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر به قیمت بهتر فقره

الشاة ظريفة والفيل جيفة شعر

اقل جبال الارض لحوما وانه	لاعظم عند الله قدرا ومنزلا
خوارترین کوهای زمین طور است و حالانکه او	هرآینه عظیم تر است نزد خدا از روی قدر و منزلت
قطعه آن شنیدی که لاغر دانا	گفت باری با بلهی قرینه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون
لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند
اول کسی که ببیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی تنم
آن منم کاندر جنگ بینی پشت من

روز میدان آن نگه بگریز د بخون لشکری
کانگه جنگ آورد بخون خویش بازی میکند

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کارے را
بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت قطعه

تا در شتی هنر نه پندارے
آنی که شخص منت حقیر نمود

روز میدان نه گاو پروارے
اسپ لاغر میان بکار آید

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را گفتن او تهور زیاده گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد
تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر را نصیحت

دریافت دست از طعام بازکشید و گفت که محالست هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجب داد پس هریکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و
ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع

حضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبر بن نسق باهم مشورت کردن ۱۲
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتیکه برسر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح ازتن بگشادند و رخت غنیمت بنهاده نخستین دشمنی که برسر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

بستند بامداد ان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود
اتفاقا دران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده
وسبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این
پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
متمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و
موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرورد تو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست	تربیت نا اهل را چون گردکان گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و جگر
گداختن واقعی کشتن و بیخ و اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
بافسه و مایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت انچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است
و مسلّم بجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت
ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امید وار است
که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ أَوْ یُنَصِّرَانِهِ أَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سر چشمه بخرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را تربیت او
نصب کردند تا حسن خط و ردجواب و آداب خدمت ملوکش
درآموختند و در نظر همگنان پسندآمد باری وزیر از شمائل او
در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در واثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بگذاشت
و نعمت بقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست
و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد | در و تخم عمل ضایع مگردان
نمودی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلش که عقل و کیاستی و فهمی و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی | میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند تو انگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بسعایتی متهم کردند و در کشتن او سعی بفایده نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست | ملک پرسید که موجب خصومت ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که را ضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

تو انم اینکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چه کنم کو ز خود برنج در ست
بمیر تا برهی ای حسود کین نجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
قطعه شوربختان بار زو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز مشپره چشم | چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول برمال رعیت دراز کرد و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارها در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال ملکت ضحاک

وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون
گه گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه
شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر ستم پادشاهی کردن نداری

فرد همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد
گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن بنشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

شنیدم که پیشه سلطانی نه | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از
سخنش در هم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان

بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از
تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو ز داد دستم بر زیر دست
دوستدارش در سختی دشمنش در راحت است

با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد غم زیردستان نخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش از و منغص
بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد چاره
ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و ازان پس
سویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی او بخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت
چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت نداشته و همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید	معشوق نیست آنکه نبرد یک تو دست
حور آن بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر	یا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان
قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه غنیمت
آن طرف بتمامی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت
این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که اپنچه در دلست از درم فرا آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
وقتیکه بس رحلت بگذشت ای اجل	ای دوستان بدیع سفر بکنید
ای کف دست ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نه کردم ولیکن یقین دانستم که محبت من در دل ایشان پذیرا نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند

پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برائی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بنده اینجا کارند | وانانکه غنی تراند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از اینجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش

بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

بپازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآیدکش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داور روز داد هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
وگر عضو ها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بمن کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضل تر است گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری ست
آنچنان بد زندگانی نه مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
مخالطت
در پایان مستی میگفت بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یک دم نیست	گر نیک بیندیشه و ازکس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

بزار
ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت
نثار کنم
همان
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید
کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را
باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند سهم برآمد و روی
انضباط کرده
ازو درهم کشید و از نیجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت

که از حدت وصولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند طنوشی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی زپیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبند زرا که چندین نعمت بچندین مدت براندا
برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز نومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طمع باز نتوان کرد | چو باز شد بدر شتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گردآیند

هنر کجا چشمهٔ بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب و نمود همه پشت داد و ندانست کوشید

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بر زین بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کارزار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و
گفتم دوستی و پیاس و سفله و ناحق شناس که با اندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر
بگرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زیر نیم بگرد سلطان
گه بزر با سپاهی بخیلی کند با دلیر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد | و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا | و خاوی البطن یبطش بالفؤاد

حکایت یکی از وزرا معزول شده بجامهٔ درویشان در آمد و برفت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بارد گرباو دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش زیاده گفت مسئولی بگو

رباعی آنانکه بگنج عافیت بنشستند | وز دندان سگ و دهان مزدم رستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد و فرو

همای بر سر مرغان ازان شرف دارد | که استخوان خورد و طاعتی نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی هیچکس نگفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اطراف کردی چرا نزدیک تر نیائی تا بخلعه خاصانت درآرد و از
بندگان خاصت شمارد گفت از هیبتش دمی همچنان امین نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد | چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان راز ریاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی
بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فسو

تو بر سر قدح رطوبتش باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بسر گرسنه خفتن کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در قمع عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را | ازان و فرزند بگذارد و بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم شما است چیزی دانم اگر بجاه شما

شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر

آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عفو پادشاه ای برادر دو طرف

دارد امید نان و بیم جان و خیانت رای خردمندان باشد

بدین امیدوران بیم افتادن قطعه

عمر نیاید بخانه درویش | گه خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی شو | یا جگر زیر پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از جنایت بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و مرد

از پاسبان و فاسق و غمّاز و رو سپی ۱ محتسب آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک

قطعه مکن فراخ روی و عمل اگر خواهی	که روز فتح قبا باشد بال شبدیز تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدنش گریزان و بخویشتن افغان و نیز از کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسود ان بغرض گویند که انیم بچه شتر است و گرفتار آیم که اعظم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود و تو را چنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر انچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم

که ملک قناعت راحت است کنی و تکبر پادشاه کوی غرو

بدریا در منافع بیشمار است | اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و [illegible]
کشیدو سخنهای نجیش آمیز گفتن گرفت [illegible]
است و فهم و روایت قول حکما و [illegible]
در زندان بکار آیند که بسنگ [illegible]

دوست شمار آنکه در نعمت زند | لاف برادری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که [illegible]
دیوان [illegible] بسیاقه [illegible]
جغتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش منصب
کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بپسندیدند و سمت تدبیرش را
بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالا ازان ممکن نشد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم غزد

زکار بسته مپندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر لا یعارن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه
فرو نشیند تشش اگر دمی ایام که صبر	تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم یکید و منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرموده و یاران قدیم و دوستان همیشه از کلیه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر سر نهند
اگر روزگارش در آرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

که ملک قناعت راحه هست کنی و تنگ

بدریا در منافع بیشمار است | اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی ترش کرد و گفت

کشیدن سختهای بیحاصل آدمی را بیزار کند

است و فهم و درایت قول حکما و ثقات آویزه گوش دارند و دستور

در زندان بکار آیند که پسند دوستان و دشمنان باشد

دوست شمار آنکه در نعمت زند | لاف برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیگر آن دختم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و مصلحت حالش

بگفتم و اهمیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب

کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را پسندیدند و حسن تدبیرش را

بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید و مقرب حضرت
سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

نگار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
شعر الا یا ایها الساربان اخو البلیه	فلا الرحمن الطاف خفیه
فرد پشین تبش ار گردش ایام کهبر	تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در بیابان درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی
طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام مکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرموده و یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر سینه نهند
اگر روزگارش درآرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک بمن داد و شهم خاص گشته دران نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بنده بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و او را رسمی معین کردند تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی گفت یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم و بانگ رباینکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرتش بزرگ برحال من وقوف یافتند باکرام درآوردند برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو نشستم گفتند فرود بگذار که بندگیم تا در صف بندگان نشینم

فرد گر بر سر چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث از یاران درمیان آمد گفتم

قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای را بسلم بزرگواری و حلم | گر جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونس ایام تعطیل و فاکنندشکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از زیارت دید | روند خلق بدیدارش از پس و پیش
ترا تحمل اثقال ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد و سخاوت بداد و نعمت بسیار بپراکند و رعیت بر نجید

قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی باید ت بخشندگی کن	که دانا تا نبخشاند نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین هر چند نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده و دست از این حرکات کوتاه کرده که وقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت دو دانگی

قطعه اگر گنجی کنی بر عالمیان بخش	رسد هر کدخدائی را بر نجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گر روزی آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مرا را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که خزانهٔ گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستادند تا نمک آرد
نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود
گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک
بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ
سلطان آباد ان کند بخبر از قول حکما که گفته اند هر که
خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی
همان خلق را بر وی برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با پسند	آنچه کند دود دل مستمند

سر حلقهٔ حیوانات گویند که شیر است و آذل جانوران خر و با تفاق

خربار بربکه شیر مردم درنتوانی

مسکین خدا اگرچه بی تمیزست — چون بار همی برد عزیزست
گاوان وخران بار بردار — به زاد میان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباهی تامل کرد و گفت

قطعه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت نخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار — بماند بر و لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه

ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم
و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درند تیز — با بدان آن به که گم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود و که اعادت ذکر آن
ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد
را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچنین صفت موصوف باشد
بفرمود و طلب کردند دهقان پسری را یافتند بران صورت که

حکیمان گفته بوند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود
گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سوی آسمان برآورد
و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خنده بود گفت
ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعدالت حسام دنیا مرا بخون
در سپرند قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلح خویش اند
هلاک من می بینند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش کریم آورم ز دست تو فریاد | هم پیش تو آرد دست تو بیداد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولی تر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه مصروف
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید

گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بزمین نهاد و گفت (تکدری و انقباضی را)

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده منعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس انگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت (مفعول فرمائی را) وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا ما را نیز در بلائی نیفگند گناه از نفست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیکخصر که همگنانرا
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از و حرکتی در
نظر ملک ناپسند آمد مصادرتش فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
بادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن درندت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد نوشی را	نخشش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان
بماند آورده اند که یکی از ملوک نوای در خفیه پیغامش فرستاد
که ملک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بعزتی نکردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان مملکت

بدید ارادت مقرر شد و جواب این حروف منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
قضای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان که حبس فرموده بالموک نواحی مراسلت دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بر خواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت تمامست و تشریف قبول بیامده
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با دولی نعمت قدیم چوفائی نتوانکرد

فرد آنرا که بجای تست ستم کردی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر را
خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ایخداوند بنده
در بحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
تا مر این بنده را کرده می رسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت

بیین بنده داری و ایادی منت وحکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد	از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با غلامان و دیوانیان گفت که مرسوم فلان را چند انکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و منتظر صدور فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هرانیه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند از ستان اله
مثنوی مقری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بجبر و تو انگران را دادی به طرح صاحبدلی بر وی گذر کرد و گفت بیت

ماری که تو سر کرا به بینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه زورت از پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نزود

زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعای بر آسمان نزود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد و آخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند. التفاتی همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود دل و آه خیل | که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کنجیر و نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما در زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمد ست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت از و کمتر نیستم و صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد

بصد مدتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد داست
که جوان بقوت از و برترست بدان بند غریبت که از وی پنهان داشته
بود باوی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش
بدو دست بالائی سر بر دو بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد
که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا
از علم کشتی دقیقه ماند بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز
بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
توانند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی
بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات
نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت بر نچید و گفت این طائفه
خرقه پوشان اشال بهائمند و البهیمة لا آدمیت ندارند وزیر
نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطانرا
بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر
بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویشست — گرچه رایش بفر دولت اوست
گوسپندان برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه گر یکی را تو کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا نخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسے خاک مردہ باز کند | نشناسد تونگر از درویش

ملک را گفتند درویش استسقا آمد گفت از من چیزی بخواہ گفت آن همیخواہم که دگر بارہ رحمت بمن ندہی گفت مرا بندی دہ گفت بایست

دریاب کنون که نقدی هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان ترسیدی که تو سلطانرا از جملهٔ صدیقان بودی

قطعه گر نبودی امید و خشم و رنج | پای درویش بر فلک بودی

گر ز رحمت خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد | بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت که صواب آید یا خطا پس موافقت ای ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | نگون بختی بود خود رای جستن
اگر شه روز را گوید شب است این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شنیدی که گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافله حجاز

ب ۱ در ب ۲ برخاست ب ۳ نوشین روان ب ۴ که من سیاهی ام ب ۵ که من علوی ام

بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و
دعوی کرد که وی گفته است ملک نقدش داد و اکرام کرد و نوازش
بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که
حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در یلاطیه
بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ دیگر نگوید چرا گفت گفت
ایخداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت هست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را کیل کنند

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و
که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت و نفی هارون گفت
ای پسر کرم نهست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده
چندانکه از حد در نگذری پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نمرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

باطائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی
ما غرق شد و برادر بگرداب بیفتاد یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر این هر دو تن را که بهر یکی پنجاه دینار بدهم
ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم

بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا برشتری
نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صَدَقَ اللّٰهُ تَعَالٰی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا

قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو خوردی باری این تو انگر گفت درویش را که چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که
نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بیت بدست آبک تفقه کردن خمیر | بهر از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بسا | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی شروه پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکمای درگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این
ملک را الانجسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک
مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود
که طائفه حرامیان مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشیم بایستی کاشت
تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فرو دی	زنادان تنگ روزی تر بوی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده بسنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
او فتاده ست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و
مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از بینی در گذشته بود
و زیرینش بگریبان فرو هشته همیگریست از طلعت او بدیدی
و عین القطر از بغلش بچکیدی فرو

تو گوئی تا قیامت زشت وقتی	بروز حشمت و بر یوسف نگوئی
قطعه شحمی بخان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار با آفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت
غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا با مداد ان که ملک
کنیزک را بحبست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و
فرمود تا سیاه را بکنیزک استوار به بندند و از بام جوشق بقعر
خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر وی شفاعت بزمین نهاد

وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش
خداوندی متعود اند گفت اگر در مقابله ضعت او شبی تاخیر کردی چه شدی
گفت من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ایخداوند انچه
فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در تمیمی قطعه

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد	تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
مست گر سنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بموجب خشیدم کنیزک را
چه گفت کنیزک ایهم بسیاد بخش که نیم خورده سگ هم او را شاید

قطعه هر گز او را بد دستی نپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که

بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
قطعه انیمیه بیست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید

ویگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم وجهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقروا ضعنا بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن باهله بیت

گر کشی ورحم نجشی روی و سر بستانم | بندرا فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و می گفت ای خداوند بخشای واگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم
ای که هرگز فراموشت نکنم

هر سحر گه که باد می آید
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

زردی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت و دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در او زد و انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا
ترا کی میسر شود این مقام

دل دشمنان هم نکردند تنگ
که با دوستانت خلافست و جنگ

سودت اهل صفا چه در ردی و چه در قفا نه چنان گزیست عیب گیرند و در پشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم
فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد شمرد

در قفا همچو گرگ مردم دلشکر
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از رندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از

کرم اخلاق بزرگان بدیعیست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن
وفائده در دفع داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت
همی شناسم که در خدمت مردمان یارشاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ دَاکِبَ الْمَوَاشِیْ	اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْعَوَاشِیْ

یکی از ان میان گفت از ین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت منتظم کرد

شعر چه دانند مردم که در جامه چیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبرند و بیازارندش

مثنوی صورت حال عارفان دگست	یقدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بردوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قفا گفتند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا نیمشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که در

بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرم و بغارت برفت

فرد پارسا بین که خرقه در برکرد	جامهٔ کعبه راحل خرکرد

چند انکه از درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک دل بمنزلی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامداد ان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند
ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزوجل را که از فوائد درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

یک ناترا شیده در مجلسی	بر نجد دل هوشمندان بسی
اگر بر تبه کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر
ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان
گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند

فرو ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم
و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه

گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر نمیدارد که دو گانه
بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر
اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را | گه دارد پرده پندارد درویش
گرت چشم خدا بینی به بخشد | نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بحضلی اندر همی ستود و دراو صفات
جمیلش بمبالغت همیکرد و سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

لَقَیتُ اَذیً یَا مَن یَعُدُّ مَحَاسِنِی | عَلَا مِنِّیَ هٰذَا وَلَم تَدرِ بَاطِنِی

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است | وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگار یکه هست خلق | تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامت او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه گلآبه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید بحوض در افتاد بشقیت بسیار

ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله
اصحاب گفت مرا اشکالی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز
چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ
سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیده که سید عالم صلے الله علیه وسلم گفت لِیَ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ
لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام
وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب درساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ مینماید و میرباید فرد

دیدار مینمائی و پرهیز می کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
قطعه اَشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ | فَیُلْحِفُنِیْ سَتْرًا اَضَلُّ طَرِیْقًا
یُوَهِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ | لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَّغَرِیْقًا

مثنوی یکی پرسید ازان گمگرد فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصر عشق بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نه بینم

اگر درویش بر حالی بماندی — سرش از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در نهیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آلیه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجب تر که من از وی دورم

چنینم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست
عربده کنان بر کنار مجلس گذر کردم و در آخر دوی اثر نعره بزد که
دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
نسخت میدان ارادت بیار	تا نزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی بی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	گر تحمل ستوده شد نخرد
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حشمم در پیش است و حرامی از پس اگر
رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش بود پرنیان بر اه بادیه خفت	شبی چیل و تی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

و هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه

بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بگشتن دهد آن یار عزیز	نا نگویم که دراندم غم جانم بنهاد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم بنهاد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْٓ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یارے بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را حلال کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نیاید کما اَنفَقَ لا یَملِکُ و
هرچه درویشان راست وقف محتاج است جانست حاکم ازوی دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که در دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی سختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما
یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش می کنم فرد

هر سو دود آن کش ز درخویش براند	وان را که بخواند بدر کس نرواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و
پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و
سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا
آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است

و این پارسا بتقرب پادشاهان ورد و وزخ فقطعه

وقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز غمهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بزرگی و دانست نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت قطعه

نه باشتر بسوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو به نخلهٔ محمود برسیدیم تو انگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت

مصرع ما بسختی نه بمردیم و تو بر نخجت بمردی

بیت شخصی همه شب سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تند رستا نرا | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله می کنند نماز
فرد چون بنده خدای خویش خوش اند | باید که بجز خدا اند

حکایت کاروانی را در زمین یونان ببردند و نعمت بقیاس بردند بازارگانان گریه و زاری بسیار کردند و خداوپیمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر ان کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برستی از

مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود

گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت بایشان گفتن قطعه

آهنے را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنے در سنگ
قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزے	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مر شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی غفوان شباب بم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربے قدمی چند برفتمے و از سماع و مخالطت خلقی برگرفتمے و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با مانشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعے برسیدم و دران میان مطربی دیدم طیبت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش | ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازدر گوشش وگهی بر لب که خاموش شعر

نَهَاجَ اِلٰی صَوْتِ الْاَغَانِیْ طِیْبَةً | وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُ

بیت بنیدکسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای | کز خدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم | یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یار انزا موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چندان شب گذشت است

درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نه گشت است

بامداد ان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بکشادم و پیش

مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت

سخن در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خجلت عقلم نهفتند

بخندید ندیکی ازان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت
کردن آغاز کہ این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
خرقۂ مشایخ بچنین مطربی دادن کہ همہ عمرش درمی درکف
نبوده است و قراضہ در دف ثمنوی

مطربی دوراز ین خجسته سرای	کس دوبارش ندید دریکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را سوی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بر مید	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست کہ کوتاه کنی بحکم آنکہ مرا
کراهت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان
تا بچنین تقرب نمایم و بر مطایبت کہ کردم استغفار کنم گفتم بعادت
آن کہ شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده تا امشب کہ مراطایع میمون و
بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم

که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و نهاوند و حجاز است — از جغجغه مطرب مکروه نزیبد

حکایت تقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی — گزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من بخوردی و تا خرمنی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه اندرون از طعام خالی دار — تا در و نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بجماعه اهل تحقیق در آمد بین در ویشان وصاق

نفس ایشان دمادم اخلاق او بجائد مبدل گشت دست از
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان ورق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش بمعول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت
از زبان مردم بر نجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری
که بهتر از آنی که می پندارند قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود	عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم بر خیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در
عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

اِنِّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیْرَانِی	وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِی وَاِعْلَانِی

قطعه دریغه بروی خود نمردم
تا عیب نگسترند مارا
دریغه چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گبت بارگاه کردم که فلان دروغ
من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدگمان
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده
و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و
سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره

بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه وحش مرغی بصبح بنالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحب دل همراه
ما بودند همدم و همقدم و قضا را زمزمه برداوندی و بیتی مختصرانه
برگفتندی و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدم بنخیل بنی هلال کودک سیاه ازحی عرب
بدرآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شعر و عند هبوب الریاح علی الرمث	یمیل غصون البان و ناحت الحمام الصلد
مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروشست	ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر بسر شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسی که از شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که
در آمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع
و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت

گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری
تا کلفت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت بهست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بهرسش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرست امنیت در نیست
قطعه مطلب گر تو انگری خواهی	جز قناعت که دولتی ست غنی

گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نه کنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
فردا گر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد سموری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است وعشق آورده گفت ازبرای آنکه هر روز نمی توانش دید مگر در زمستان که محجوبست ومحبوب شهر

بد بیار اندر دم شیدن عیب نیست	لیکن نشنید آنکه گوید بس
گر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد

گفت ای درویشان مرا در بچه کردم اختیاری نبود و بزه وی
بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار یست بر دل
حریف کرانجان ناساز گار	چو خواهد شدن دست از تو بردار

حکایت از صحبت یاران دشتم ملالتی پدید آمده بود و سر
در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند
یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد
و بشناخت گفت اینچه حالت است که موجب ملالتست گفتم چگویم قطعه

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در آن ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت
فرو پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید
و با خویشتن بجلاب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد
بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز
کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم
ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیزش چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد و مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	وی گرفتار بند بند عیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که شب با خدای چه دارم
شب چو عقد نماز بربندم	چه خورد با مداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ
درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت
اگر مصلحت بینی بشهر آیم برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین بدست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند
و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد

روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا
باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس
اگر صفای وقت عزیز ترا اقتضا صحبت اغیار کند و رتی باشد اختیار
باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستانسرای خاص ملک بدید
پرداختند مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر وَافَانِنٌ عَلَيْهَا جَلْنَارٌ | عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزک ماهرو پیش او فرستاد که وصفش اینست

شعر از زمین مه پاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاؤس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا | وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام
و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان نخجیر
پای عقل است و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه اش | مرغ زیرک بتحقیق منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که بهست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرو آمد | بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیبات نخستین بگردیده
و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
بر وحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو

طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زاهد و وزیر فیلسوف جاهد و
حاذق که با او بود گفت ایخداوند در وی زین شرط دوستی است که با هر دو طائفه
نکوئی کنی علما را زر بدهٔ تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نکسیرت و فرخنده روی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تمام مرا هست دیگرم باید — گر سخن اند زاهدم شاید
فرد نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدستار
قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان و قفت و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خبروی و بنا گوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را همی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درهم و دینار
زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای
نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد

تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوشه داد و پیش ملک نهاد
و گفت زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم گفت این چه
حکایت است انچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است
گفت ای خداوند جهان آن که زاهدست نمی ستاند و آن که
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت سلیمان را گفت چندانکه م
در حق درویشان و خداپرستان اراد تست و اقرار این
شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب او بیت شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای را شیخ را پرسیدند چه گوئی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلالست
و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت بدان نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و
درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده
یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک
بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم گرفته
بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

گرفته بر سفرهٔ من گو مباش	گرفته رانان تهی گرفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم که خلائق بر نمی اندرم
از بیش که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان

تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مرایشان را روا می بده
وانچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که یکی گردد تو نگردند ملیت

گر گدا پیشه و لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا دچین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز نگفتین متکلمان
در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشان را که داری موافق گفتار ش

مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس | هرچه گوید بگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بجز از خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از خواند عام محروم ماندن همچو نابینائی که

شبی در[1] وحل افتاده بود و می گفت آخرای مسلمانان چراغی
فراراه من دارید زنی فارغ[2] بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ[3] بزازست آنجا تا نقدی ندهی
بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت[4] عالم بگوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید	خفته را[5] خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نه شت ست پند بر دیوار

حکایت[6]

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکسته عهد صحبت اهل طریق را
گفتم[7] میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردمی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی
بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

[1] وحل افتاده بود
[2] فارغ بشنید
[3] کلبهٔ بزازست
[4] گفتار
[5] خفته را
[6] حکایت
[7] گفتم

مستی سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر

اِذَا دَیْتَ اَثِیْمًا	کُنْ سَاتِرًا وَّ حَلِیْمًا
یَا مَنْ یَقْبَحُ اَمْرِیْ	لِمَ لَا تَسُرُّ کَرِیْمًا
قطعہ شتاب ای پارسا و از گنہگار	بخشایندگی در وے نظر کن
اگر من ناجوان مردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفہ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقہ درویشان جامہ رضاست هر که درین کسوت تحمل پیرایہ نکند بدعیست نہ درویش و خرقہ بروحرمست افرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعہ گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشیر تست — پس چرا عزت تو بیشتر تست

تو بر بندگان مه روئی — با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سر گردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند

فلان دشنام داد مش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سپرنگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مرد و چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردمی آن نیست که تشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر در دیستانی پیل — نه مرد ست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دانند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست — دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
فرد چون نبود خویش ادیان تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود وگفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و

بمودت ذوالقربی فرموده وانچه تو گفتی مناقض آنست گفتم ایاک

وَاِنْ جَاهَدٰوكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِى مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد | دختر ک را بگفت دوزی داد

مرد ک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید

بامداد ان پدر چنان دیدش | پیش دامادرفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نه گفتم این گفتا | بنزل بگذار و جدا زو بر دار

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت رو

بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرو زشت باشد و بیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند
که حکیمی در ان تاریخ از سر اندیپ آمده بود که دیده نابینا را
روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را اعلاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود و دختر م را طلاق دهد مصرع

شنوی زن زشت روی نابینا به

مفعول مفاعلن مفاعیلن

حکایت پادشاهی بدیده استخفار در طایفه درویشان نظر
کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای
ملک ما درین دنیا به عیش از تو خوشتریم و به جیش از تو کمتریم
و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی تنوی

اگر کشور کشائی کام مرد است	وگر درویش حاجتمند نان است
در انساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از ملکت بربست خواهی	گدائی بهتر ست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامه رندست و معنی موسترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه آنکه بر درد عشق نشیند از جلفی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گرز کوه فرو غلطد آسیانگی | نه عار فست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در رقعه باست

ای ماهرزه گوی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار | تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال ورنگ وبویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرتِ کریمم — پروردهٔ نعمتِ قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند — لطف ست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکانِ تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بارخدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا رهِ خدا گیر
بدبخت کسیکه سر بتابد — زین در که در دگر نیابد

تعلیله ۱۲

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آن کس را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیکن تا باید — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزدا | چو باغبان بزند دشتیر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار تقمانست | هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت و آن دیگر غوغیر مصر شد پس آن تونگر چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بدولت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده
یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میسان بخدمت آزادگان بسته و بر در دونان نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که درویشی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه برخواجگان نشست

حقا که باعقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی را بجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نه کرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت ارد شیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت مقدار سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است

طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گیرد
دو گرتن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که
بسیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن
گفت اندازه نگهدارید تا بسیار نخورید و گرسنه نمیرید شعر

نپسندد آن بخرد که دهانت برآید — نپسندد آنکه از ضعف جانت برآید
مست آن نیست که از خمر خراب افتد — مست آنست که از طعام خواب افتد
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک پرخوری گلشکر بود

حکایت بخردی را گفتند دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نمیخواهد

شعر سعدیا چون پر گشت و شکم در رود حاجت — سود ندارد همه اسباب راحت

حکایت بقالی را دیدم چند بر صوفیان گرد آمده بود و در وسط
هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از
او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در انیمان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولی تر | کاحتمال جفای بوابان
تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد
که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نه کند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی
دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست معشوقی بشیرینی	به از شیرینی از دست ترشروئی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم
کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

زنخت رویی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی
بجا جتی که روی تازه روی خندان رو	فرو نه بند و کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم
دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِينَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا	اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقِدْرُ مَخْفُوضُ
فرو نانم افزود و آبرویم کاست	بمیوانی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که
در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را نمی شناسم گفت منت
رهبری کنم و تفقد گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید
فروهشته و نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه
کردی گفت عطای او را به لقای او نبخشیدم قطعه

سر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بتنگ آمده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه مردمان
طاقت درویشان از دست رفته بود و دعا کردند آسمان بر
زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از زور شش طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بهر آدمی فریاد
عجب که در دل خلق جمع می نشود	که ابر گرد و بیابان بدیده بارانش

در چنین سالی مختشی در اردوستان که سخن در وصف ترک

او بست خاصه در حضرت بزرگان و بطاق اهمال ایشان در گذشتن
هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند بر بی ادبی و وصیت اختصار
کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و

قطعه

شتری گر کشد محنت را	شتری را حوض نتواند کشید
چند باشد چو جسر بغدادش	آدمی در زیر و او می بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت او نشنود در دنیا از نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و پریشان را مستمری نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجانش رسیدند و بزندانش آهنگ
دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیخورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی	نبه دوست پیش دشمن خوار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس نشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم
خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بهمانی حاتم
چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا
گفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و وقت
پس از چند روزی که باز آمد مرا او را دید گرفتار و خلقی انبوه
بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده
و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گر بهٔ مسکین اگر پروا شتی | تخم کبشک از جهان برداشتی
هیچکس راگر دخود نگذاشتی | این دو شاخ گاو گر خود داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر

مادام الحاضک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم تطر

نظم سفله چو جاه آمد و جم روزش | سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عشل بسیار است ولیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که تو انگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پند آشتم که گندم بریاست

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را دوردهان چه دُرّ چه صدف
مردِ بی توشه کاوفتاد زپای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی	یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِی
نَهْرٍ طَلَا طَمَ رَکَبَتِی	وَ اَظَلَّ اَسْلَاَ قِرْبَتِی

حکایت همچنان درویشی در قطاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند در مهادیدندش

پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مردِ بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شمع نخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام

درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی
نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک باتنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد و ناشب درآمد خانهٔ دهقانی را
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم و دهقانرا
خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن
نشنیده که قدر دهقان بلند شود سلطان از سخن گفتن او مطبوع آمد

ولفظ بارشت و شب بخانه بردیم
دولت دیرازان ۱۲ سولانیه
با دهقانی ۱۲ موم ۱۲ حضرتیه
حاضر نباشد و در عرف عام ۱۲ طفیلی
حاضر نباشد و پیش مهمان گذارند
است اندایای تکیرون آوردن
در اباشد و الا در ماضی یای تکیر
در اصل نشود ۱۲ ای تشریف
در خانه دهقان کدورتی نرود
پادشاه شب آنجا

باب ۳

در اخلاق درویشان

حکایت یکی از ملوک عرب شبی بیدار نمی‌خفت و ندیمان
را خواب نمی‌رفت گفتند زندگانی خداوند دراز باد شبی
چند بخواب غفلت بسر بردن از دانایان روا نباشد گفت
خواب کردن شب دزدان است و روز بیکاران و من نه بیکارم
و نه دزد

بیت

شب دزدان و روز بیکاران
خواب کردن چرا نه کار من است

حکایت یکی از ملوک عرب شبی بیدار نمی‌خفت و ندیمان
را خواب نمی‌رفت گفتند زندگانی خداوند دراز باد شبی
چند بخواب غفلت بسر بردن از دانایان روا نباشد گفت
خواب کردن شب دزدان است و روز بیکاران و من نه بیکارم
و نه دزد

بیت

شب دزدان و روز بیکاران
خواب کردن چرا نه کار من است

شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و
مارا همی ست اگر بر خی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ایخداوند روی زمین
لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم
نیست که به کافر میدهم که اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاک ست	جهود مرده ترسائی چه باک ست
شعر قالوا اغسلن الکلس لیس بطاهر	قلنا نسد بہ شقوق المبرز

شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی بلطافت چو برنیاید کار | سر بہ بیچیدنی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نبخشاید | گر نہ بخشد کسے بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل
بندہ و خدمتگار شبی در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش بردہ شب
نیارمید از سخنہای پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ست
و فلان بضاعت بہندوستان و این قباله فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاہ گفتی کہ خاطر اسکندریہ
دارم کہ ہوای آن خوش ست باز گفتی کہ دریای مغرب مشوش ست
سعدیا سفر دیگر در پیش ست اگر آن کردہ شود تقیت عمر خویش بگوشہ
بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گور کہ پارسنگی ہم
برون بچین کہ شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسہ چینی بردم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بجلب آنگینه جلبی بچین
و بردیمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین ماجولیا چندان فرو گفت که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای
سعدی تو هم سخنی بگوئی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی نمی دادی
وگربه ابو هریره را بقمه نوانستی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگشاده و سفره او را سر بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پی نان خوردن او پر نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از زاد مسیر پیش گرفته بود و خیال فرو دنی

گلستان سعدی

حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ بادی مخالف به کشتی برآمد چنانکه گویند فرد

باطبع ملولت چه کند دل که بسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم بر رسول

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بر تن او بدریدند و خرد و میاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از اشیان بر باد پای روان و غلامی پری پیکر دریی او دوان

قطعه

گه گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند

رو میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود دستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و هنرمند | کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ
آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دام افتاد و تو انستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و اورا همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بگشت صاحبدلی

برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون
اجلش فرا رسید از پی دست و پائی گریختن نتوانست

چو آید زپی دشمن جانستان | به بند داجل پای مردوان
وران دم که دشمن بپایی رسید | گمان کی توانی بنا بد کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سیمین ساق و خواجتی تمین در بر و مرکبتازی
در زیر و قصبتی در بر و سری پر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی
بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم مشعر

قد شابه بازوری شهباز | عجلا جسد اله خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر چه ضعیف شود و خیال منع | گه پایگاه بلندش ضعیف خواهد داشت
در آستانه سیمین بهیچ زر بزند | گمان مبر که پیوی و شریف خواهد داشت
قطعه بادمی تو نگفتند این حیوان | مگر وراعه و دستار نقوش بر پیش
بگرد در همه اسباب ملک و بستی او | گه تیشه چیزه بینی حلال بر خویش

بوستان

حکایت درزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک جبه سیم | به که ببرند بدان سنگ دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایعست تا نتنمایند | عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت بکوشیدنست و چاره آن کم جوشیدنست شعر

کس تو اند گرفت دامن دولت بزور | گوشش بیفتاده است و همه ابروی کور

فردا گر بهر مویت هنر دو صد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت چه کند زور مند و اژون بخت | بازو بخت به که بازو سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از زینت خاطر و جمع
منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
بر و اندر جهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بشمار است ولیکن مسلم
پنج طائفه راست نخستین بازارگانی را که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش داناست
بزرگزاده نادان بشهر و اما ماند	که در دیار غریبش هیچ نستاند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمجانبت او میل کند که

بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی

زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت

او همه جا غنیمت شمارند و نشستش رهنیت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت یابد	گوهر تخم بقعرش پدر و مادر خویش
پرطاؤس اوراق مصاحف دیدم	هم صورت خود در تو همی جوید خویش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست بدارند ش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
از هر دو هر گو صد اند رمیان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بمجرد داود ی آب از جریان و مرغ از طیران

بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند
وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر سَمِعْتُ اِلٰی حُسْنِ الْاَغَانِیْ ۔۔۔ مِنْ ذَاالَّذِیْ حَسَّ الْمَثَانِیْ

قطعه
خوش باشد آهنگ حزین ۔۔۔ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ۔۔۔ گه این خط نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که به سعی بازو کفاف حاصل کند تا ابرو از بهر تفرج ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش ۔۔۔ سختی و محنت نکشد نیمه روز
ور بخرابی فتد از ملک خویش ۔۔۔ گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرکس نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ۔۔۔ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همیبرد ش تا بسوی دانه و دام

بار دگر گرد

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

برپرهیز کردن ۱۲

رزق هر چند بی گمان برسد | شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش

طاقت بینوائی ندارم قطعه | چون مرا در فتاد ز جای و مقام
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست | شب تو انگری بسرای همیرود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست | این بگفت و پدر را وداع

اطراف ۱۲

کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت شعر

ای طالب مراد مباش هر ... ای روان بود و همیگفت ۱۲

هنر ور چو بخشش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

گلستان سعدی

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر
سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبیکه مرغابی در او ایمن نبود — کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هریک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوانرا دست عطا بسته بود و زبان ثنا بر گشوده چندانکه زاری
(از فقرا)
کردیاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور — ور زر داری بزور محتاج نه

شعر زر بدار ای برادر تا توان رفت بزور — زورده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طفنه ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی کشد
(شخص شده)
کشتی رفته بود و آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت
کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدو زر شده دیده و شیمند — در آرد طمع مرغ و ماهی بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید

گلستان

باب ۳

در اخلاق درویشان

حکایت

فاطمان بشب بارا صد گوسفند قوت ده بیچارگان بود و ایشان را
صد گوسفند قوت ده بیچارگان بود و ایشان را
صد گوسفند قوت ده بیچارگان بود و ایشان را

وهمچنان با فرد کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین در شتی
دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بصلحت
گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند تمثیل

چو پیشه خاش بینی تحمل بسیار	که سهلی به بندد در کار زار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی به مویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قوی پنجه با نرم نیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر
وچشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود و ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آورتر است باید که
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل
نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی

ناسب مجمعه یعنی ابریشم
تشبیه بیدل بمعرفت بالگ
دوری دیدن ای نظار
دوری دیدن ای نظار
دوری دیدن ای نظار

بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاد اش
آن یک رنجش این مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی این مباش
قطعه مشو این چنین که تنگدل کردی	چون زدنت دل بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بسا عد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش
گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شمار موجی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و هیچ گیاهان بر او رون تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید

شربت آب به پشیزی هم آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و
بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند ازو
کوفت مردان غلبه کردند و بیچاره بازبزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر
اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که
درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر
جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و صحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری
واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب

در پی آن آشنا میدود دیو در رونش بیاریمید و بگفت پیر مردی
جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقه شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
غریبی را در می چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در
خانه نمی خفت یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه
بر در مهمانش وقوف یافت ببرد و بخورد و بسفر کرد با مداوان دید
غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست گر آن درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ازمین زیارنه نشستم	نماند نستم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیر بست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر انیهم ازجمله دزدان باشد بعیاری درمیان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم

که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پسندیده
آمد و مهابتی عظیم از منشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش بر کتف فتاد
سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد
و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

ماذا یعلل نفسی وقد مرّ العیس	تبا للغریب سوی الغریب انیس
فرود دشتی کند بر غریبان کسی	که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش
همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
کجائی و بدین جایگه چون افتادی جوان از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت
نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد

پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم
روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان در راه با پدر همی گفت
پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان راست

دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
در خطر نه نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد
فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند دُر گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه درین غار — باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و برنا در حکم تو انگرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد — باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گران‌مایه در انگشتری بود و بارها بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد حضرت نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بنشستند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذراند خلعت و نعمت یافت

و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گر دون بی طمع بلند بود

یکی از ملوک انطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق
مردان چنین ست که یکی با مابنان و نمک ما موافقت کنید
شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز
ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از

جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

فرد

هر که بر اسباط بشستی واجب آمد بخدمتش برخاستن

مثنوی

گوش تو اند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده تماشای باغ بی گل و نسرین نبیند بهار و دماغ
گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد بجز زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم بی هنر هیچ هیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم انتماع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد

اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بربدی نمی آید گفت
ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَاخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ	اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِلَدَّاءِ اَشِرِ
شعر نه بخشم عداوت نگر عیبی هست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازارگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحتی در نهان
داشتن بهتر گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

شعر مگو اندوه خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نادر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی

گفت ترسم از انچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میگفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستور ما بند
فرو فگفتند دارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجتها و برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در قرانست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر رو نزند — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بحجتی همیگرفت گفت اگر این دانا بودی کار او بنادانان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با بسکتار

اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی وارزم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند | اگر زشتی بود بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر بسهو اتفاق
افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله ادبای حضرت ملوک یکی است

مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی
بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری
در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سر است اخیر دمند و بن | سیاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا و فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند انچه با تو گوید با مثال ما گفتن رواندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کد خدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بخر آنکه تو همسایه من باشی قطعه

خانه را که چو تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر وزان رفت و ثنا گفت فرمود

تا جامه اش برکنند وازده بدر کنند مسکین برهنه بسر ما میرفت
سگان در قفای وی اوفتادند خواست تا سنگے بردارد و
سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه
حرامزاده مردمانند سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی مصرعه

رَضِینَا مِنْ تَوَالِکَ بِالْقَلِیلِ بیت

امید وار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای
پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او با هم
نشسته و دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند فتنه و
آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | چون ندانی که در سراچهٔ کیست

حکایت

خطیبی گریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی یعنیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا خلق الخطیب ابو الفوادس | له صوت یهدم اصطخر فادس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بتبشیش امی گشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا آواز چون دیدم گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش ست و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین نکته بماندند بخندیدند و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی محمول شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند

عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم — تا خلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید
فردا هر کس که عیبش گوید — هنر اندر جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باد ایکه مستمعان را ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت بیچاره مرد مسجد را سوگند قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام تو اده دینار سپید هم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کرد و پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من تخفیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی کنانجا که رفته ام بست دینار سپید هند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار

نشانے کہ بہ پنجاہ دینار راضی گردند شعر

بہ بیشہ کس نخراشد رویٰ خار اگل	چنانکہ بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بہ بانگ بلند قرآن خواندی

صاحبدلی روزی بر و بگذشت گفت ترا مشاہرہ چند است گفت ہیچ گفت پس این زحمت بخود چرا می دہی گفت از بہر خدمی خوانم گفت از بہر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببرے رونق مسلمانے

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندہ صاحب جمال دارد کہ ہر یکے بدیع جہانی اند چگونہ افتادست کہ با ہیچ کدام از ایشان میلے و محبتی ندارد چنانکہ با ایاز با آنکہ زیادت حسنی ندارد گفت ہر چہ در دل فرود آید در دیدہ نکو نماید قطعہ

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند | نشانِ صورتِ یوسف دهد بنا خوبی
وگر بچشمِ ارادت نگه کند در دیو | فرشته اش بنماید بچشمِ محبوبی
مثنوی هر که سلطان مرد او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بنیداز د | کش از خیل خانه نوازد

حکایت گویند خواجه رابندهٔ نادر الحسن بود و باوی بسبیل موده و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت در ریع این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه بابندهٔ پری رخسارش | چون در آید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام ار بکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و عزیمت کشیدی ترک تضا نکردی و گفتی

قطعه گر نه بگذشتم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نصیحت راچه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زند بیچاره	او فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته بمطلع نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه بقصد متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید ذرت	ز رو خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنید | که مرا دیده هزار ادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

ابیات تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق ست و طلب کردن
فرد گر دست سد که آتشش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پسندد

خویش و قبیله

دادند و بندش نهادند شعر

درد اکه طبیب صبر میفرماید | وین نفس حریص را شکیبا میباید
ابیات آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آوردند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان

ب
ستان

سخنهای لطیف می گوید و نکته‌های بدیع ازو می شنوند چنین
معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدائی هفت
مینماید پسر دانست که دل او گنجینهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او
مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بعزم یک او عزم
آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا گشت و بازآمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام
داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر موت چنان
غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آتش نشنوی الف با نمانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر برآورد و گفت شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بحثی بود و طیب لجبی و معلم از انجا که حسد بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم | گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تامل می فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
در هنری داری و هفتاد عیب	دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان
بنجوا از جای برجستم که چه اغم به آستین کشته شد شعر

سَرِیٌّ طَیِّفٌ مَنْ یَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدُّجَی	فَقُلْتُ لَهُ أَهْلاً وَسَهْلاً وَمَرْحَبَا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ
بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب
برآمد و دیگر آنکه این بیت بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
در شکر خنده است شیرین لب	استیزش مگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت
کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بیند | آخر به ازانکه سیر بیند

لطیفه شاهدی بار رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

إذا جئتني في رفقة لتن وديني | وإن جئت في صلي فأنت محارب

قطعه بیکنفس که در آنحیث یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخندگفت که من شمع جمع ای سعدی | مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که در نیمدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که به کسی مبتلا شده و را نکشش
پیرو بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی یارا
به لطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علمی و بنای محبت
بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را
متهم گردانیدن و جور بی او بان بردن گفتا ای یار دست عتاب
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم
جفای او سهل تر می نماید از نادیدن او چنان کوینده دل بر
مجاهدت نهادن آسان تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد
آهو پالهنگ در گردن — نتواند بجستن رستن
آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار — چند ازان روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بہ لطفم نبرد خود و خواند ۔۔۔ ور بقہرم براند او داند

حکایت درعنفوان جوانی چنانکہ افتد و دانی باشاہدی سیری

بیت

وسیری دشتم بحکم آنکہ خلقی دشت طیب الاداو خلقی کالبدر فی اللہ

آنکہ بناتِ عارضش آبحیات میخورد ۔۔۔ در شکرش نگہ کند ہر کہ نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتے بدیدم کہ ناپسندیدم من

از و برگشتیدم و مہرہ برچیدم و گفتم بیت

برو ہر چہ می بایدت پیش گیر ۔۔۔ سر ماداری سر خویش گیر

شنیدم کہ ہمی رفت و می گفت بیت

شبے پرہ گر وصل آفتاب نخواہد ۔۔۔ رونق بازار آفتاب نکاہد

این بگفت و سفر کرد و پریشانے او در من اثر شعر

فقدت زمان الوصل و آلمہ جاھل ۔۔۔ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش کہ پیش تو مردن ۔۔۔ خوشتر کہ پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن خلق و او دی متغیر شدہ

وجمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رنق
بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنارهٔ گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خطِ شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدے به صلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی
نظم تازه بهار تو کنون زرد شد — ویگ منه کاتش ماسر و شد
چند خرامے و تکبر کنے — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست
قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش است — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند نازاریست — بسکه بر می کنی و می روید
قطعه گر صبر کنی و نکنی مویِ بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان دشمنی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید
قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جو شید

جواب اوندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی الوردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخانس واذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امردانگه که خوب و شیرین نیست	تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز مهجه جوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهر ویان بسلامت ماند از بدگویان بملامت نماند شعر

وَاِنَّ سَلْوَ الْاِنْسَانِ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ — فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ

شعر شاید پس کار خویشتن نشستن — لیکن نتوان بان مردم بستن

مثل طوطی را باز اغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد — صباح روز سلامت بوی مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بچان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تهای تعابن بر یکدیگر میسایید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که باز اغی بر دیوار باغی خرامان همیرفتمی شعر

یارسارا بس این قدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

گل نیاید بپای دیواری | که بران صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما و ترش منشین | که تو هم در میان ما نخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون با دو مخالف تو سر ما خوش | چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان
و نمک خورده و بیکدیگر ان حقوق صحبت ثابت شده آخر
بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی
سپری شد و باین همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می گفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت دلریشان
چه بود ار سر زلفش بدست خود افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش
گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران
جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده
و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او
هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه مار او را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی

یکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی | گر آن محبوب باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرصت یافت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نه باید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوفی و نظر بجایی افتاد که حرورش وهان بجوشاندی و سمومش مغز در استخوان بجوشاندی از ضعف

تاب آفتاب هجر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب
که کسی حرتموز از من دریغ دارد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آبحیات
از ظلمات بدر آید قدحی بر رباب دست گرفته و شکر دران
ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش معطب کرده بود
یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحور
قطعه خشم انقر خنده طالع را که چشم	برچنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت شنیدم محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه باختیار
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم

بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو مشتری در دست و همی خواند فاعل مرفوع و مفعول منصوب تا غلام فاعل او گفت المعتدی عمرو گفتم ای پسر خوار زم و ختا صلح کردند و زید دو عمرو خصومت هنوز با قیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بخوبی یقول معاینا	علی کل زید فی مقابلة العمرو
علاج ذلیل الیس ینفع راسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که
فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت
چرا نه گفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم عصه

باوجودت نسمی آورد از نیامدکه منم | گفتا چه شود اگر در نخطه روز چند
برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بجلم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم به شهر اندر نیائی | که باری بندی از دل برگشائی
بگفت انجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد بلبلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه داون بروی یار چه سود | هم دران لحظه کردنش بدرود
سیتب گفتی وداع یاران کرد | روی زین نیمه سرخ و زان زرد

شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا | لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای

عرب مرا و اصحد دینار بخشید تا قربانی کند در دان خفا چه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	ور دو زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا در دنبر دگفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سودا سرمایهٔ عمر م وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر	بحسن صورت او در جهان نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از
دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از
جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روزگران هیچ نبینند چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخفت
گردش گیتی گل رویش بچید — خار بنان بر سر خاکش بریست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس زرین بال زیبا زیر باغ وصل
سود دریا نیک بود گر نبودی هم چو ما

دیگر امروز از فراق یار می هیچم چو یار
صحبت گل خوش بدی گر گیتی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال
وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است

زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفیس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَقَرَّبَتْ مَهْدِیَ لَا مَنِّی فِی اِرْتِهَا	اَلْقَرْیَهَا وَمَا فَوْضَ لِی عَذْبِی
قَطَعْتُ کَاجَ کَانَاکَ عَیْبٌ مَنْ گَفْتَنَا	رویت ای دلستان بدندی
تَابَجَایِ تَرَنْجَ در نظرت	بخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که قَدْ اَلْکُنُ
الَّذِیْ اُمْتَنِّیْ فِیْهِ. ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت
کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس
بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن بنشاندند آنچه بداشتند ملک در بهتات
او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حشم
بجمال از و بیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت

وگفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر
کردن تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما سَمِعنا مِن ذِکرِ الحَیِّ مَسمَعی	لَو سَمِعتَ وُدّی لِلحَیِّ صَحَّت سَمعی
یا مُعَیِّرَ الخِلّانِ قَولُوا المُعا	فی لَستَ تَدرِی مَا قَلبُ المُوجِعِ

نظم
تا نترسد رستمزر انباشد در پیش — جز بمهردی نگویم در دخویش
گفتن از بهر چه حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف
بود و پویان و متردد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله

به سمعش رسیده وزامدا لوصف رنجیده و دشنام بی تحاشا
دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ داشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بنیش	وان عقده برابروی ترش هم بنیش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو هشت به دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزد و سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که
در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت بوسیدند که با جماعت
دو خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است

مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش و ورع در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
وحریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروئی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای
قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حیا یالملام یذل	لسمعت انی فیک للعذل اسمع
شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	گو تو ان شنوم از زنگی سیاهی
فردا زیاد تو غافل نتوانم کرد بهیچم	سر کوفته بازم نتوانم که ببیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او بدر انگیخت و نعمت بیکران

برنجیت و گفته اند هر کرا زر و زر ترازوست زور در بازوست

شعر هر که زر دید سر فرود آورد | زر ترازوی آهنین دوست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب اندر سر و شاهد در بر از تنعم نه خفتی و بتر نم گفتی نظم

شب بگیر بوقت نیخواند این خروس | عشاق بس نکرد همی از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر در فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از درسرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقیقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرو گیرد قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید بره ضیغم را | چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی و دست کن بگذار | تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار پیشمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنگه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن تیغ | بدندان گزیدن پشیمانی دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت

الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
استغفرک اللهم واتوب الیک قطعه

این دو چیزم برکنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور به بخشی عفو بهتر از انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که برجزای گناه خویش اطلاع
یافته سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی اگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوهٔ کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی ست ملک بشنید و
گفت آن چیست گفت قطعه

باستین بلائی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست این گنه که مرا | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعفنان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ‌ ‌ ‌ بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ‌ ‌ ‌ مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت ازمیان موج تشویر ‌ ‌ ‌ مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت ‌ ‌ ‌ نشنید ندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان بطال مینوش ‌ ‌ ‌ که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی ‌ ‌ ‌ زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی ‌ ‌ ‌ چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در و بند ‌ ‌ ‌ وگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ‌ ‌ ‌ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت باطایفه دانشمندان در جامع دمشق نخستین همی کردم

که جوانی درآمد و گفت درینمیان کسی هست که زبان پارسی

داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صدپنجاه ساله

در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما
نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزویابی باشد که وصیتی همیکند
چون ببالینش فراز آمدم این بیت می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همیگفتم و تعجب همیکردند
از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه
درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بد همیکنند ندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقارا
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی

طبیب را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون حریف بیفتاد او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

پیر مردی بشارع مینالید — پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود وحجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وبسته شبهای دراز بخفتی و بدلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و مونست پذیرد و از ان جمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد و مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا تو انم دلت بدست آرم | ور بیازارم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خوشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سرتیزی
سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب
جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفه پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند به مقتضای
جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط به گفتم که گمان برد که دلش در قید
من آمد و صید من شد تا گه نفسی سر از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد

که وقتی از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ لَيْلَاهَا	شَيْباً كَأَدْنَى شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مِيتَتِي	وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ
رباعی زن کز بر مرد پیر ضابر خیزد	بس فتنه و جنگ از ان سر بر خیزد
پیریکه ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شتری
تهی دست بد خوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از ان عذاب الیم
برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و عروس
این همه زینت زنان باشد	مرد را گیر و خایه زینت بس

فرو با اینهمه جور و تندخوئی | نازت بکشم که خوبروئی
قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن باد گرمی در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | به بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر بار فیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم ببردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار | تا کنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگ
بپای گریوه[1] سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد گفت چه چیست که نه جای خفتن ست گفتم چون روم
که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک[2] دود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست[3] لطیف خندان شیرین زبان در
حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و
لب از خنده فرا هم[4] روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد و بعد ازان دیدمش زن خواسته[5] و فرزند خاسته[6] و
بیخ[7] نشاطش بریده و گل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه

چه حالتست گفت تا کودکان بیاورم دگر کودکی نکند دیگر

مَا ذَا الصِّبَا وَالشَّيْبُ غَيَّرَ مِنِّي	وَكَفَى بِغَيْرِ الزَّمَانِ نَذِيرًا
نقره چون پیر شد ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نبود جوان زیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجبل جوانی بانگ بر مادر زد دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

Marginalia and boilerplate

نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت تو انگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولی ترست که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی

در یغا گر دن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنان الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر

گور مقبری بخوانبی چشم روشن | زور باید نه زر که بانو را

گذری دوست ترکه ده بمن گوش

حکایت منظومه

شنیدم که وزین روزها کهن پیری
خیال بست پسر را نه سر که گیرد و خفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد
ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت

گمان کشید و نزد بر هدف که نتواند دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه بنگفت

بدستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شیخ خفته پاک برفت

میان شهر زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در و اثر باشد
سگ بدریا ہفتگانہ بشوی | چونکہ ترشد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکہ برند | چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند ہمی داد کہ ای جانان پدر ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر را محل خطر است یادز دبیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد اما ہنر چشمہ زاینده است و دولت پاینده اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد کہ ہنر در نفس خود دولت ست ہر کجا کہ رود قدر بیند و صدر نشیند و بی ہنر لقمہ چینند و سختی بیند شعر

سخت ست پس از جاہ بحکم بر دن | خو کرده بناز جور مردم بر دن
قطعه وقتی افتاد فتنه در شام | ہر کس از گوشه فرار فتند
روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا ر فتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستار فتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بیحجا بازدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن نادیده گفتن و حرکت ناپسندیده کردن همه خلق را علی العموم بایدی پادشاهان علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد نبینند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی بانقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان ابتهم الله تبارک و تعالی احتیاط از ان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی | در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست
فردا ان طفل کو جور آموزگار | نه بمیند جفا بیندازروزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بد خوی و مردم آزار کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل دوم شیشه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی

سلیمی نیکمردی چیکسے کہ سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را ہیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک بار شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات بمبازیچہ فراہم نشستندی و لوح درست ناکردہ بر سر ہم شکستندی بیت

اوستاد و معلم چو بود بی آزار	خر سنگ بازند کودکان در بازار

بعد از دو ہفتہ بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم کہ دل خوش کردہ بودند و بمقام خویش باز آوردہ بر نجیدم و لاحول گفتم کہ دیگر بارہ ابلیس را معلم ملائکہ چہ کردند پیر مردی ظریف جہاندیدہ بشنید بخندید و گفت مثنوی

بادشاہی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نہاد
بر سر لوح او نوشتہ بزر	جور استاد بہ ز مہر پدر

حکایت پارسازادہ را نعمت بسیکران از ترکہ عمان بدست

افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد و باری به نصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن | که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

وذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

ویدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گر چه دانی که نشنوند مگوی	هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیشه سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از دستی انچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه بهم اندوخت و لم از ضعف حالش بهم برامد و مروت ندیدم در چنان حالی

پیش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن این ما خود گفتیم

مثنوی حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — ز مستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاقبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد ز و سیم
بر همه عالم بتابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد ست بروزی اگر بروزی ده

بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکردایزد در انحال	گه بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
دو انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت متب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مٰاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ لِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که مے بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گردم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه

گردم بنیند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می دهد و چنین
نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دانشمند

مثل گردم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت تا بستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم
حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و
درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا
پسری بخشد جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک نست
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفره درویشان بموجب
شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

برگشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه در بست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی
ریخته و از میان گریخته پدر ربعیت وی سلسله در نمایست و بند گران
بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان بارداری مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور
است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در صفای
خدای عزوجل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که
فرو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه در مردی و لطفت آدمیت

هنر باید که صورت بیتوان کرد — همین نقش هیولانی مپندار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — بایوانها در آرد شنگرف و زنگار
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود دادی
هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر رویی هم افتادیم و دادی
فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش
میگفت یا عجب پیاده حاج عرصه شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود
یعنی به زان میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر برند و بتر شدند قطعه

از بهر گوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزاری درد
حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت هندوئی نقطه اندازی می آموخت گفت
ترا که خانه نشین ست بازی نه نیست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو — آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت
تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست
اگر این خر بودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید بآنکه ندامت برد
بتزویک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

نه هر هوشمند روشن رای	بفرماید کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکار گاه حریر

حکایت یکی از بزرگان امه را پسری وفات یافت
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید
را غرض بیش از انست که روا باشد برچنین جایگاه نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلائق بروگذرند و سگان بروشاشند
اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان | بدیدی چه خوش بدی دل من
بگذرد ایدوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی راخدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند بنده که فردای قیامت به از تو باشد و شفاعت بری مثنوی

بر بنده بگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ایخواجه ارسلان و آغوش | فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلے الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت

بزند وخداوندگار فاسق راید فرخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیدمران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشتابیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر
جوانی بیدرقه همراه ما شد سربازچرخ انداز سلحشور پیش زور
که وه مرد توانا کمان او ابزه نکردندی وزورآوران دهی زمین
پشت اورا در مصارعت برزمین نیاوردندی اما چنانکه
دانی متنعم بود وسایه پرورده نه جهان دیده وسفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نبارید باران تیر

اتفاقا من واین جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمی
که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی وهر درخت عظیم که دیدی
به نیروی سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاه کتف و بازو گران مبند | شیر کوتاه کف و سینه ستبر مبند

مادرین حالت که دو هنرمند واز پس سنگی سر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرو

نه هر که موی سفید آورد تجربت بیش | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پیش

پاره جزء آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده درست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

بزور و پیش مصاف آزموده معلومت | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین ست و کتابه
رنگین فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده
درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگها
گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده بود و فرو

خرکه بردی نهند کتر بار
بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آمد

وانکه در دولت و نعمت و آسایش زیست
مرد نیش این همه شک نیست که دشوار آمد

بهمه حال اسیری که رهندی بجهد
خوشتر آن اسیری که گرفتار آمد

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن
دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه
مدارا پیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهائم بموفت چو جماد
مراد هر که براری مطیع امر و نشست | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و دم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و متصدد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و

فصلی در مکارم ایشان بر اهل و پیران و اقارب و جیران بر سبیل نظم

تو انگر از نزا و قسمت و نذر مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این و رکعت و آنهم بصد پشیمانی

اگر قدرت خود ست و اگر قوت بسجود و تو انگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف ست و صحت عبادت و کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامداد انش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی را دیدم عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوندروزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به آورا
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ باللہ من الفقر المکب و جوار
من لا یجیب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت
این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم
خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه
ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان
که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ را باطن هیچ	بیتوشه چه تدبیر کنی وقت پسیچ
روشی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست بپیچ

درویش بمیرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا
در بیت اول گرسنه را شیدن ابنای جنس مار ابمرتبهٔ ایشان
در تخلاص گرفتاری کوشیدن

که رساند وید علیا بسفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت و رویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور نکند که تریاق قند یا نکلند
خانه ارزاق مشتی مشعبد مزور مشعبذ نفور مشتغل مال و نعمت
و متمکن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بشفاعت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی
طعنه زنند بعبادت مالیکه دارند و عزت جاهی که پندارند بر تو
از همه نشینند نه آن در سر دارند که به کسی برسند نه دانند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست

وبعصمت پیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	گو ن خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند گفت خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما گفتی گو بنده درم اندوز چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه افتابند و برکس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت وا نمی دهند مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

بنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج وسعی برخورد

جواب گفتش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا به علت گدائی وگرنه هر که طمع نمیکند کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گداند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر دردارند و غلیظان شدید را برگمارند

تا بارعزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز
نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

از آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای تست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای تست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از زحمت گدایان
بفغان و محال عقل ست که از ریگ بیابان دُر شود چشم
گدایان پر نشود شعر

دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه به شبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را به شبهه در کارهای
مخوف نیندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعهٔ سگی را گر کلوخی بر سر آید	زنشادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	تیمم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال از حرام
محفوظ من همان انگارم که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان

نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعا
برکتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده
یا کفی از دست شفقت بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم
ضرورت در نیستانها گرفته اند و کمبها سفته بجهت اینکه یکی را
از درویشان نفس امارهٔ مراد دلی طلب کند چون قوت اصطبار
نباشد و بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی
دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست آن دیگر
بر پای نشنیده ام که درویشی را با حدثی بر خشتی بدیدند یا آنکه
شحنهٔ ساری بر دیهیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چه کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون که
تواند گران را میسر می شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و
هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت و بزل

باب هفتم

وسر و خرامان راپای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برد چنگ	سر انگشتها کرد و عناب رنگ

محالست کہ با حسن طلعت او گرد مناہی گرد یار آہی تباہی زند شعر

ولی کہ حور بہشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیہ ما اشتہی رطب

یغنیہ ذلک من رجم الصعاقید

اجانب ہندستان و اہل عصمت معصیت آلایند و گرسنگان نان بایند بیت

چون سگ درندہ گوشت یافت پیر پید	این شعر صالحست یا خر و جمال

چہ مایہ مستوران بعلت درویشے در عین فساد افتادہ اند

و عرض گرامی را بباد زشت نامے بر داده فرو

با گرسنگے قوت پرہیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکہ گفتی در بر دی مسکینان ببندند حاتم طائی کہ بیابان نشین بود

اگر شہری بودی از خوش گدایان بیچارہ شدی و جامہ

پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است مقطعه

در من هنگر تا دگران چشم ندارند	از دست گدایان تتوانگر دو تو ابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتار بودیم هر دو بهم گرفتار همچنین قوی که برآیند بدنبح آن کوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا

نشیند ... و در بانست و تیر جعبه جنبه همه بندانست قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح	کو را چنین مبالغه مستعار نیست
وین فرزه معرفت که نخندان بحکمتے	بر در سلاح دارد و کس حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز بسوی من کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست آیه لَئِنْ لَّمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ و دشنام داد بشت قطعش گفتم گریبانم درید نخندانش شستم قطعه

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ایکه تو انگر از اثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلیست خاریست و با خم خماریست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهواریست نهنگ دم خوارست لذت عیش دنیا الذغه اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

چو درویش همت کند گر نکشد طالب دست و
گنج و مار و گل و خار غم و شادی بهم بند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمره توانگران شاکر بند و کفور و در حلقه درویشان صابر بند و صبور

اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خر مهره بازار او پشتی

مقربان حضرت جل و علا تو انگرانند درویش سیرت درویشانند
تو انگر همت و مهین تو انگران آنست که غم درویش خورد و مهین
درویشان آنکه کم تو انگران آن گیرد و مَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی
تو انگران مشتغلند بنابی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت
که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و نبهند و نخورند
و ندهند و اگر مثل باران ببارد و یا طوفان جهان را برد و با غما و
مُنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا یتعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
شعر وَ ذَرِ الکِبَاتِ بِنَا قَاً فِی هَوَادِجِهَا	لَم یَلتَفِتنَ اِلَی مَن عَاصَ فِی الکُتُبِ
فرو دوزان چو گلیم خویش بیرون برند	گویند چه غم گر همه عالم مرند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده
و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد وآله وصحبه اجمعین
اما بعد فقد تم بحمد الله تعالی وحسن توفیقه طبع هذا الکتاب المستطاب
بالمطبعة الکائنة فی مدینة کانپور فی شهر ربیع الثانی سنة ۱۲۸۸ هجریة
النبویة علی صاحبها الصلوة والسلام والتحیة

چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک
ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین ابن اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید واز حد قیاس ما
اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
واز ما مضی درگذشتیم وبعد از مجاز طریق مدارا گرفتیم وسر
بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر روی هم دادیم
ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مُلّن درگوش گیتی شکایت درویش	که تیر بخیتی اگر همه بر من نشتم زدی
تو انگر اچول دوست کامرانست بیست	بجور بخش که دنیا و آخرت بدهی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

نکند مرد نماز ار همه عمر	نه عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را بنصیحت کرد که

أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ نشنید عاقبتش بشنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نبیند و سخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ

یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری که برخوری	بمنت منه تره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — زانعام و فضل او معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی — منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده برند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی بر و کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که بر و هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم نا پرهیزگار کور مشعله دارست یُضِلُّ بِهِ کَثِیرًا وَهُوَ لَا یَهْتَدِی بیت

بی فائده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بسیار بباخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

پادشاهان بصحبت دانان ازان محتاج‌تر اند که خردمندان بتقرب پادشاهان

قطعه پندی اگر شنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخرد مند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت خیر پاینده از تو نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه وقتی بلطف گوی و مدار او مرد ازو — باشد که در کند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گه گه چنان بکار نیاید که سنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان بیت

جفا کشد را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بنابندی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش گویندگان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد و شعر

معشوق هزار دوست دارد دل ازو — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست

مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی
بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد

که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین مسلسل قطعه

حاشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
آبی سلیم آب زسرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فردختی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن
تو چک حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن درمیان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون تشنه است — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خویش گرد بارهٔ دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن
قطعه سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار انچه گوئی هوشدار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی اینخردمندان دوست دار — که با دشمنانت بود همنشست

پند چون در رهضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن

که بی آزار تو برآید شعر — با مردم سهل گوی دشوار گوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی — حکمت تا کار بزرگ برمی آید

جهان در خطر افگندن نشاید عرب گوید اخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی در گسست — خلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو ببخشاید بیت

دشمن چو هزیمت شود ای مرد دلیر — مشغول مشو بتعاقب او همچو شریر

حکمت هر که بدی را بکشتند خلق از بلای وی برهاند و دیرا از عذاب حق

قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر ما — که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تعابن

گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پسندد خشم بیش از حد گرفتن — درشتی کن که از تو سیر گردند

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش | نه مستی که نازل کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فرومی نهد | نه یکبار تن در مذلت دهد
نظم جوانی بیاید گفت ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دوکس دشمن ملک دین پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

برسر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمانبردار
پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد
نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه بما بخشم رسد یا بر سد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک راه | گه در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با پنین تندی و سرکشی | نه پندارم از خاکی از آتشی
قطعهٔ خاک بیقدان رسیدم بجایی | گفتم مرا تربیت از اهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود او را چنگ

محبت او خلاص نیابد بهیچ | اگر دوست بلا بر فلک رود و بدوی
ز دست خوی بدخویش در بلا باشد | حکمت چو بینی که در سیاه دشمن

تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

بر و بادوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی
کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد دست در دست دشمن کوب که از اژدهای
الحیتین خالی نباشد اگر این غالب آید مدمار کشتی و اگر آن از دشمن بستی فرو

بروز معرکه این مشور خصم ضعیف | که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبر که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد

فرو بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد بوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگه که بر قبول
کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی می کنی مثنوی

پند سخن گفتن ناگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن
کمانست در نفس انسان سخن | تو خود را گرفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع کشاده

پند احمق راستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الّا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش برنیاری | دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح پذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش | به تحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بجا جهو نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قبالهٔ من | درست نیست خدایا جهود میرانم

چو وگفت تو بت میخورم سوگند | وگر خلاف بود هیچ تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مردار بهم
بسر نبرند حریص بحبانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند
درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

رودهٔ تنگ بیکنان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
مثنوی پدچون دو عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آشست ازوی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر
بد اختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کشش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مرد شت | لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنگه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی ازان همچو منی | لعل و شنگرف بدست آید از انسنگ عزیز

حکمت کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تنگ فرماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون ندارد کمال فضل آن مرد | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند | جور بینی ز راسکاری
ابیات خری را بلهبی تعلیم میداد | برو بر صرف کردی سعی دایم
چکینی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بتر سم از لوم لائم

نیاموز دبهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که بادانا تر از خود جدل کند تا بداند که دانا است بداند که نادان است

فردچون در آمد مسئله از تو نی بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مرد دانا عیب نهانی پیدا کن که مرا بشارا زسوگنی خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاورزد و تخم نیفشاند

از بن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز قناعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قیامت خوش که زیر چادر باشد | چون بازگنی مادر ما در باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت نیکو دوست کار اندرون نکو دارد دوست

قطعه توان شناخت بیکروز شمائل مرد | که تا بکجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش این مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که بابزرگان ستیزد خون خود می ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک و بنیدلوچ

زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زور آوری مکن با دست | پیش شیر پنجه و نغل نیست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال

نیست بازو بجهل می فگند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت ننشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را تو انند دید همچنان سگ

بازاری سگ صیدی را شغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی

چون سفله به هنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | نه در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی

بیت شکم بند دست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر خورند و عابدان نمیرند و زاهدان سد رمق

جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران

چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کش شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده تنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت بازنان تباه است و سخاوت بامفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمگاری بود بر گوسفندان

فرو دهیبت را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند با نبازی

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر ست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و مدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل ست صبر تیر انداز چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست کی گوهر را بشکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش
قطعه گر هنرمند او باش خفائی بیند | تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ گوهر اگر کاسه زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن به بند و شگفت مدار

که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آوازه نادان گردن افراخت | که دانا را به بی شرمی نینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنرنمای گر داری نه گوهر | گل از خارست ابراهیم ازآزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید و اناچون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اند بیستانهٔ جهان | مثلے گفته اند صدیقان

شاهد بی دریان کورانست | مصحفے در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بباد اندازند بیت

سنگے چند سال شود لعل پارهٔ | زنهار تا بیک نفس نشکنی سنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن بیت

شعر در خرمی بر سرائی بلند | که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بقوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و ندهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت
فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	وذر الی ذر اذا اجتمعت بحر
قطره بر قطره هرگاه بگذارند نهر است	ذره بسوی ذره چون جمع شود دریاست
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو
طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد شکبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما
ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

باسیری برند شهریاری پیش ۱۱ بردند نمونه

عامی ناوان پریشان ۱۲ روزگار	به زد انشمند ناپرهیزگار
کان بنابینا بی ازراه اوفتاد	وین تدوچشمش بود درچاه اوفتاد

حکمت جان درحمایت ۱۳ یکدست و دنیا وجودی یهان دوعدم ۱۴

دین بدنیا فروشان خرند ۱۵ یوسف رافروشند تاچه خرند ایها

الم ۱۶ اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن ۱۷ پیمان دوستت نشکستی	ببین که ازکه بریدی وباکه پیوستی

حکمت شیطان ۱۸ باخلصان بر نیاید وسلطان باسفلسان نمونه

واش ۱۹ مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش زفاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد	از قرض تو نیز غم ندارد
فردا ۲۰ مرو زدو مرده پیش گیرد مرکن	فردا گوید ترب ۲۱ از نجا برکن

حکمت هرکه ۲۲ بزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

درخشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و نعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسے داند	که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری همی‌دارد	که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشک تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش

قطعه

خریکه بینی و باری بگل درافتاده	بدل برش شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	همان بمان و چو مردان بگیر زینسان خر

حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا گر نشود در هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پندی طالب و زنی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه چند رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عزوجل
در روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت تو انگر فاسق کلوخ زراندود و درویش صالح شاهد
خاک آلود و این یکی دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع
ولیکن شدت بیکان وی در فرج دارد و دولت بدان سر نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرائی دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل شست که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیک بخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که باوی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست درونده بیمعرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سر سنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور عسل بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مردی مروت زن شست و عابد باطمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تعلق از گل
برنیاید تا جرکشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار از رق پیرهن | یا بکش بر جان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خور دپیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود
ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان
خویش ازان بلذت تر بیت

سر که از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای الوالالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی
را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت
در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را طبیعت شناس نبضی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز و دانائی

حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت رازیان دارد قطعه

چو تلمان دید کاندر دست داود	همین آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که بابدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود و بنماز کردن منسوب گردد و بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خربباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بر دگردن از متابعتش برنه پیچد اما اگر ورهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

تو بسکه لطف کنی با تو خاکپا باشد	وگر خلاف کنی در دو چشمش آید خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خو نتوان گفت	که زنگ خورده نگردد مگر بسنگ پاک

حکمت آنست که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش نشناسند

قطعه نه هر مرد هوشمند جواب	مگر آنگه که ز و سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر مجال کنند

حکمت ریشی در دون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان
احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که نگفتن به ازین نکته نگفتی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم نماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغیکه موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش | نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار | که بسیار خواراست بسیار خوار

چو گاوارهی بایدت فربهی | چو خرتن بجورکسان دردهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انگری همت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سر او ضرا حالت نیست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نگه دارد بیت

وقت خوش آن زاکه بود ذکر تو مونس | در خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر به محشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که تادیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد	
پند دست خطاب مهتران انگیخت	چون پند دهند نشنوی بند مبند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان
پیش که پسینان بواقعه مثل زنند و دزدان دست کوتاه
نکنند تا دست شان کوتاه نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آمده اند چون کند
که بشنود و آنرا که کمند سعادت می بر دچه کند که نرود قطعه

شب تاریک و دستان خدای	می نتابد چو روز خشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو بیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند
وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از بادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نشارست و آسمان را از زمین غبار

کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ باللّٰه اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت نه از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند گوشت دانند
گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بزیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه سر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را شکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بندد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقام راسه شش میباید ولیکن سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان | ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فرمدین گفت نقاشان چین را | که پیرایون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در دست چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفریدگار روزی ساخت | با فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت بصحبت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر نیست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگار است و سخنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی از آن بهر گرد و خصم بحق راضی ز وندیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بیاید داد | بلطف به که بجنگ آوری و تلنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس | بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بهر شی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی مشعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدا است | نه پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرزند جوان بخت پی باید که از شهوت بپرهیزد | نه پیر سست رغبت اخود آلت برنمیخیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است

دیرمند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی

درین چه حکمت ست گفت هر یکی را خلقی معین هست بوقتی معلوم

گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را بهیچ

ازین نیست و همه وقت خوش ست و انیست صفت آزادگان قطعه

برینکه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت و ربغداد

گرت ز دست بیاید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مرنجند و تحسر بر دند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان تلفیقی رفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز نست وطیبت آمیز کوته نظر از و
بدین زبان طعن دراز کرد و که مغز دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن درایشانست پوشیده نماند
که در مواعظ شافی در سلک عبارت کشیده است و دارو

بنج نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از وی نگریزد

قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا أنا لک فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تزید بها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو أن لی یوم التلاق مکانه	عند الوقوف لقلت یا مولانا
أنا المسیء وأنت مولی محسن	ها قد أسأت واطلب الإحسانا

تمت

منقول مطبوعۂ سابقہ

قطعہ در تمہید خاتمۃ الطبع از نتیجہ فکر بلند بخنور سعید ولد منشی کالکا پرشاد مرحوم بکنیٹھہ ہاشمی

اشک مغفور کہ در فرقت او (تخلص)	دیدۂ اہل نظر تر باشد	قطرۂ بود و بدر یا بیوت	بہ تقنیست کہ گوہر باشد
نثر این خاتمۃ الطبع از و	یادگار دل مضطر باشد	لفظ شیرین و معانی رنگین	امتزاج گل و شکر باشد
گشتہ منقول بطبع ثانی	حسن تکرار چہ خوشتر باشد	کز پی صحت طبع نسخہ	شربت ورد مکرر باشد

خاتمۃ الطبع برآمدۂ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاہ لم یزلی مولانا محمد ہادی علی تغمد اللہ بغفرانہ و اسکنہ بحبوحۃ جنانہ

گلستان سخن بآبیاری حمد بہار آفرینی شاداب است کہ گلشن کنعکان بہبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یابست شگوفہا از روائح فیض نمایانش شگفتگی دربار و ریاض از فوائح روح الوانش بارنگ و بو ہمکنار آب چہ تسبیح خوان و زبان نباتات توحیدش گویا قطعہ خازن باد آور جودش + و رانعام عام چون بکشاد در گنج گوہر بہ موتیا بخشید زردہ دہ بدامن گل داد + خندہ گلی در ریاض رسالت دانید کہ عالم را بہل رویش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین را بہ آستین و گریبان ایمان و نکہت جان پرور انفس و آفاقش سرمایۂ حیات مردہ دلان طغیان مشموم

موصوف طیب روح افزا	کز عرف نمودہ تازہ جانہا	خاک پایش عبیر بیکسر	صد طعنہ زند بمشک و عنبر

عطریات صلوٰۃ و تسلیم ہدیۂ جنابش و تحفۂ بارگاہ آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک شمامہ مشام ادراک گردد کہ بہار بیخزان کتاب گلستان از نغمہ سنجیہای عندلیب شیوا زبان شاخسار معجز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار اللہ برہانہ و افاض علینا برہ و احسانہ مستغنی از ستایش و توصیف بکمال شہرت منزہ از تعریف ست حرف حرفش بفصاحت سحبانی ہم آغوش و لفظ لفظش بیلاغت سحبانی شاد و دلخوش ہر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی حکمت از عبارتش در جلوہ گری قبول عام بلاوہ ہری بران و زیدہ ہوای ریاض پذیرائی بر بیش سیدہ از ینجاست کہ گوہر را مستبدلا از مطابع برآمد و دامن شوق ہمیشان در بوہی گلبنش بنظر آمد و درین زمان کہ این گلدستہ از انجمنہا منفصلہ و در ہر گلزمین نرگس دیدۂ انتظار شگفتہ سعی ہر خیابان بخلیاری نونہال چمنستان نامداری تو رس حدیقہ مروت شیرین میوہ دوحہ فتوت نخلبند بساتین اقبال نضارت بخش

مزارع آمال بازدمی همت از در جناب منشی نول کشور که شجر مطالبش بار ورد طلح آرزویش بر ثمر باد بدین عجله فطرت کامران و بمقتضای طبیعت فیضرسان خواست که انبساط خواطر و نمایدو آب رفته جوی مشتاقان باز آید صفحات تن از سبزهٔ بیگانه غلط ناسخان پیراسته و روش حواشی از نبشته نگارنو دکمن آراسته رنگ طبع نورآن افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا انگه خس و خار صحرای هیچدانی کاه پامال دشت نرویده بیابانی ننگ انام هادی برای نام که سمن از خرزهره باز نداند و تمیز نسترن از برگ نتواند با قصور باعث و قلت بضاعت حسب ارشاد مهیای امتثال نشست و گر خدمت بر میان جان بست از کتب معتبر بمقابله تصحیح ساخت و تهامکن تهذیب هوا بش پرداخت نسخهای معتمد بهم کرد همه جنب جدول رقم کرد در موز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت ص صراح ک کشف اللغات م منتخب ب برهانست س سروری ش بعض شروح ن نوراللغات احراری خ خیابانست هرچند دیگر اشغال مطبع آرایش این شاهد را خاطر خواه مهلت نداد و بدون جمع بایستنیهای زلف و خال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد لیکن چه عجب که در نظر نظارگیان همین مطبوع آید و دور نیست که اکثر پسندش نسبت بعض دگر احسن نماید از بزرگان خطا پوش امید دستگیری ز زلت اقدام است که این همچیز کوتاه دست را زبان دعوای صواب در کام است بالجمله پس ازین به گهر ریزی خطاط زرین قلم و جواهر نگاری بدیع رقم سراپا زیور یافته در گوش و گلو گوهر یافته

قطعهٔ تاریخ

از طبع اوراق این کتاب است	ریحانستان و بنبلستان	موجد تاریخ آن رقم زد	رنگین شد طبع از گلستان
	۱۲۸۴ ہجری		

خاتمهٔ طبع جدید

منت خدارا که گلزار جاوید بهار گلستان حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی در گلزارین مطبع عالے تابیاری همه بلند جناب منشی نولکشور صاحب نضر الله ریاض اقباله اگرچه باری چند با همه دشتی بهار طبع ثمر باشد شیرین نیوه اش حلاوت بخش کام جان اهل ذوق گردید لیکن شوق استلذاذ همچنان باقی بود لهذا در ینولا بماه ستمبر ۱۸۸۰ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۷ ہجری به بهارین پیرایه انطباع بمقام لکهنؤ از سر سرمایه مسرت

وشاد ابی اندر خت حدیقه آرای کن فکان بقبول عالم

نضارتش بخشاد و منه وکرمه فقط

بعون صنایع مکین و مکان فضل خلاق زمان و

گنج نامه

در مطبع نامی منشی نولکشور در مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمائه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال الله تعالی انی ذاهب الی ربی سیهدین

بیچ نعمت ۱۲ — بگزیدگان ۱۱

جنید عبدالله الموسوی غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما الیه چون دیدم طباع بعضی دوستان

که اسرار معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشائخ حضرت شیخ سعدی شیرازی نور الله

مضجعه درنمی یابند مشکلات گلستان را سه قسم ساختم والله ولی التوفیق قسم

خواب گاه ۱۰ و ۱۲

اول در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در ترکیبات معانی بعضی قوال کلمات

واحادیث نبوی وکلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

قسم اول در اشعار عربی وغیره

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
آنحضرت شفاعت کننده اطاعت کرده شده نبی بزرگ	قسمت کننده عطا در دنیا تن دار خوبرو وجمیل اند

۲۲

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
رسید بزرگی را بکمال خود روشن کرد تاریکی را بجمال خود

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
نیکوست تمامی عادات او درود فرستید بروی و بر آل وی

لقد سعد الدنیا به دام سعده
بدرآنیه بتحقیق نیک شد اهل دنیا بجهت او همیشه باد نیکبختی آن بادشاه

وایده المولی بالویة النصر
و استوار کند او را الله به نیروی نصرت +

کذلک تنشا الیعة هو عرقها
همچنانکه پرورش پیابد شاخی که آن بادشاه اصل آن شاخست

وحسن نبات الارض من کرم البذر
و نیکوئی روئیدگی زمین از بزرگی تخم است

روضة ماء نهر ها سلسال
باغیکه آب نهر او همیشه روان شیرین ست +

دوحة سجع طیر ها موزون +
درختیکه آواز پرندهای او خوش ست

اقل جبال الارض طورا وانه
خردترین کوههای زمین طور ست و بتحقیق که او +

لاعظم عند الله قدرا و منزلا
هرآئینه بزرگ ترست نزد خدا از روی مرتبه و منزلت

فذیت بدنا و نشات عندی
فمن انهاک ان ابالک ذیب

غذایافتی تو بشیر مادر پرورش یافتی تو نزد من +
پس کدام آگاه کرد ترا که پدر تو گرگ است

اذا کان الطباع طباع سوء
فلیس ینافع ادب الادیب

وقتیکه باشد طبیعتها طبیعتهای بد
پس نیست نفع کننده او را ادب ادب کننده

اذا ایئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقتیکه ناامید شود آدمی دراز گردد زبان او
همچو گربه عاجز که حمله میکند بر سگ

الا لا تحزنن اخا البلیه
فللر حمن الطاف خفیه

خبردار شو اندوهگین مباش اے برادر بلا
پس مر خدای مهربان راست لطفهای پوشیده

اذا شبع الکلب یصول بطنا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

هرگاه که سیر شود آدمی حمله میکند سخت
و خالی شکم حمله میکند بگریختن +

اعلمه الرمایة کل یوم +
فلما اشتد ساعده رمانی

مے آموختم من آن شخص را علم تیراندازی هر روز
پس هرگاه که سخت شد بازوی او تیر زد بمن +

اصنع بنا ما انت له اهله
ولا تفعل بنا ما نحن له اهله

کن تو با ما چیزیکه تو آنی مر آن چیز را سزاوار
و مکن تو با ما چیزی که ما ایم مر آن چیز را سزاوار +

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی +

اگرچه نیستم من سوار مرکب ها +
کوشش کنم مر شما را برداشتن زین پوشها مینے اسبان

کفیت اذایامن تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی

بس کردی تو اکنون ای کسیکه میشماری تو نیکوئیهای ظاهر مرا
خصلتهای ظاهر من انیست و ندانستی تو چیزیکه باطن منست

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان افضل طریقا
می‌بینم کسے را کہ دوست میدارم بغیر واسطہ — پس متصل شدہ است مرا کاری کہ گرداند راہے را

یوجج نارا ثم یطفی برشتة — لذلک ترانی محرقا و غریقا
می‌افروزد آن آتش را پس فرو می‌نشاند با اشک خود — از جہت این معنی می‌بینی مرا سوختہ و غرق شدہ

نهاج الی صوت الاغانی طیبة — وانت متغن ان سکت نطیب
برانگیخته میشویم یا بہ سوی آواز سرود گویان بسبب خوش آوازی — و تو آن سرآیندہ ہستے کہ اگر خاموش شوی خوش شویم

انی لمسترمن عین جیرانی — واللہ یعلم اسراری و اعلانی
تحقیق کہ من پنہانم از چشم ہمسایگان خود — و خدائے میداند حال باطن و ظاہر مرا

وعند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان الا الجرالضلیل
و نزد یک وزیدن بادہا بر مرغزار — سے جنبند شاخہای درخت بان نہ سنگ سخت

زفیار از قرین بذر نهار — وقنا ربنا عذاب النار
پناہ و امان از ہمنشین بد پناہ — نگاہدار تو اے پروردگار ما از عذاب دوزخ

وافانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار
درشتہا کہ ہست بران شاخہا گلنار — گویا آویختہ شدہ است بر درخت سبز آتش

ایلک الناس حوله عطشا — وهو ساق یری ولا یسقی
ہلاک گشتند مردمان گرد آن غلام در ایشان کہ تشنہ اند — و آن غلام ساقی ست کہ مینماید و نمے نوشاند

اذا رایت اثیما کن سائرا و حلیما — یاس نهج امرء لم لامر کریما
چون ببینی تو بد کردار یرا باش نو پوشندہ و بردبار — بپرس راہ کسے کہ بسیار اندحال مرا چہ اسے گذری کریم را

بیس المداما عم حین الذل مکسبها — الفقر منتصب والقدر مخفوض
بد ست خورشہائی کہ بوقت ذلت حاصل کنے آنرا — دیگ نصب شوندہ باشد و مرتبہ فرو رفتہ شدہ

او قعت نفسک یا مغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم تطر
ای فتنی تو داری خود را ای مغرور در خطر — تا آنکہ ہلاک شدی تو پس کاشکے مورچہ را پر نبودی

یا لیت قبل مغیبی یوما فوز بنیتی — بحرا تلاطم رکبتی و اظل اهلا رقربتی
ای کاشکے پیش رانہ گ خود روزی دریابم مراد خود را — یعنی یا یاسی کہ موج زند از زنوی من و در آیم بر کشتہا ملکیہ و خویشان

قالوا اعجمی الکلام لیس بطاهر — قلنا لئن به شقوق المبرز
گفتند یا لغت بد ہست پاک یعنی از دیکہ در پیالۂ شراب نجس ماند — گفتیم بہ بندیم بآن در زہاے پائخانہ را

قد شاب بالوری حمار — عجلا جدا له خوار
تحقیق شاب شدہ است ملوق را خر — سے آن در بچہ گوسالہ است او را آوازے سست

---

۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

سمعت اسلی حسن الاغانی — من ذا الذی حسن المشانی
گوش من بسوی نیک سرودها ست ++ کیست آنکه نیک سرود گوینده است
ماذا تحدثنی وقد مر العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس
چیست آنچه بمن میگوئی تو در دران حالتی که گذشته شتران سپید مرغ — نیست برای مسافر سوای مسافر دوستی ++
المر لیس بشائع فی ارضه — کالصقر لیس بصائد فی وکره
مرد مشهور نمی شود در زمین خود ++ همچو مرغی که نیست آن پرنده شکار کننده در آشیانه خود
واخو العداوة لا یزیر بصالح — الا ویلزمه بکذاب اشر
صاحب دشمنی نیگذرد به مرد نیکوکار + مگر حال آنکه ملزم گردانده او را بدروغگوی شکر
رضینا من نوالک بالقلیل — رضیت من الغنیمة بالنفیل
راضی شدیم ما از عطای تو بر قلیل — راضی شده ام از غنیمت بآواز آب یا آواز اسپ
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس — له صوت یهد اصطرخ فارس
هرگاه آواز کند مثل آواز خران خطیب که کنیت او ابو الفوارس است — مر آن خطیب را آوازیست که بجنباند اهل اصطرخ فارس را
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی — یرافقنی علی اللیل هادیا
در شب آمد خیال کسی که روشن میشود بروی او تاریکی ++ دوست پیدا کردم من او را در تاریکی شب
اتانی الذی اهواه فی عکس الدجی — فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا +
آمد مرا آنکه دوست میدارم من او را در تاریکی شب — پس گفتم مر او را آمدی نزد ما فرود آمدی زمین را و فراخ عاش شدی فرا خ یاران
اذا جئتنی فی رفقة لست فیهم — وان جئت فی صلح فانت محارب
وقتیکه بیائی تو بجماعه نیستم من ازیشان بجهت انکه زیارت کنی مرا — اگرچه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده ++
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
گم کردم وقت وصال دوست را وحال انکه مرد نادانست — بقدر لذیذ زندگی پیش از رنجها ++
وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
واگر چه سلامت ماند مرد — از بدی ذات خود — پس از بدی گمان مدعی سلامت نمیماند ++
فطار بقلبی لایکا ویسیغر — رشف الزلال ولو شربت بکورا
تشنگی ست در دل من که روان نمیکند آنرا ++ رهنمون آب شیرین اگرچه بنوشم دریاها را ++
بلیت بنجوی یصول مغاضبا — علی کزید فی مقابلة العمرو
بتلا گشتم بنجوی که حمله میکند آن نجوی در حالت که خشم گرفته است — بر من همچو زید در مقابله عمرو +++
علی جرفویل لیس یرفع راسه — وهل یستقیم الرفع من عاطل الجذر
بجائیکه دامن کشان میگذرد برنمیدارد سر خود را — آیا راست میشود رفع از عاطل جذر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا
اگر نمردم من روز وداع در آنحال که افسوس کنندهام

لاتحسبونی فی المودة منصفا
پندارید در دوستی انصاف کنندهٔ +

ورب صدیق لامنی فی وداد ها
و بسا دوست ملامت کرد مرا در دوستی آن محبوب

الم یرها یوما فیوضح لی عذری
آیا نمی بیند آن صدیق آن محبوب را روزی پس ظاهر میشد برای من

لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
اگر بشنوند جانوران مرغزار ناله میکردند آن جانوران با من

یا معشر الخلان قولوا للعدا
اے گروه دوستان بگویید با تندرست +

فی لست تدری ما بقلب الموجع
نمیدانی آنچه در دل دردناک است + +

لو ان حبا بالسلام یزول
اگر بدرستی که دوستی بسلامت کردن زائل شود + +

لسمعت افکا لیفتر به عدول
هر آینه می شنیدم دروغیکه بسته است آنرا گواهان باطل

لمارات بین یدی بعلها
هرگاه دیدان زن پیش شوی خود + +

شیئا کارخ شفة النصائم
چیزی را مانند سرخ لب روزه دار که فرو هشته باشد

قالت هذا معر میت
گفت آن زن این آلت بآن مرد مرده است

وانما یقرا الرقیة للنائم
جز این نیست که خوانده میشود افسون مر خواب کننده را

مضی الصبی والشیب غیرنی
گذشت کودکی و حال انگه پیری متغیر کرد مرا

وکفی بتغییر الزمان نذیرا + +
و بس ست متغیر شدن زمانه برای خوف +

پیر هفتاد ساله جنبی مکن
پیر هفتاد ساله کرزنی مکند +

کور مقری خوی نبی چشم روشن
کور مقری ست که بخواب نه بیند چشم روشن را

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
کسیکه باشد پیش او که آنچه میخواهد خرمای تر

یغنیه ذلک من رجم العنا قید
بی پرواکند ش این امر از جنگ زنی خوشهای انگور

ورا کبات نیا قا فی هواد جها
زنان سوار مادهشتران در عماریها سے خود + +

لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
التفات نمیکنند سوی کسیکه فرو رفت در تودهای ریگ

قطر علی قطرا ذا التقت نهر
قطره بر قطره وقتیکه متفق شود جوی گردد +

ونهر الی نهرا ذا اجتمعت بحر
و جوی بر جوی وقتیکه جمع شود دریا گردد +

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة
اے نظر کننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت کردن

علی المصنف واستغفر لصاحبه
بر مصنف و طلب آمرزش کن برای صاحب آن کتاب

واطلب لنفسک من خیر تریدبها
و طلب کن برای خود از هر چیز یکه میخواهی +

من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش مر نویسندهٔ آنرا

لوان سلے یوم التلاق مکانۃ +	عند الروف تقلت یا مولانا +
اگر پرسی کہ برای من روز قیامت جاے باشد	نزدیک خدای مہربان ہر آینہ گویم اے مالک ما
انا اسلمے وانت مولے محسن	باقدامات واطلب الاحسانا +
من گنہگارم و تو نیکو کار ہستے	ہان کہ تحقیق بدکردم و طلب میکنم نیکوی را

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیہ

اعملوا آل داؤد شکرا و قلیل من عبادی الشکور یا ملائکتے قد استحییت
عمل کنید ای فرزندان داؤد شکر را و اندک اند از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من تحقیق شرم میدارم
من عبدی دلیس لہ غیری فقد غفرت لہ ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک
از بندگانم نیست مرآن بندہ را غیر من پس تحقیق آمرزیدم من آن بندہ را نہ پرستیدیم ما ترا آنچہ سزاوار پرستیدن تست و نشناختیم ما ترا چنانکہ
حق معرفتک ظل اللہ تعالی فی ارضہ وزب الارض راض عنہ الناس علی دین
سزاوار شناختن تست سایہ خدا تعالے در زمین او و پروردگار زمین راضی ست ازان بادشاہ مردمان بر دین
ملوکہم اللہم متع المسلمین بطول حیاتہ وضاعف ثواب جمیلہ وحسناتہ وارفع
بادشاہ خداوندا بر خورداری دہ مسلمانان را بدراز زندگی او و دو چندگردان اجر خوبے و نیکی او و بلند کن
درج اولیائہ دولاتہ ودمر علی اعدائہ وشناتہ بما تلی فی القرآن من آیاتہ اللہم
رتبہ دوستان او و فرمانبران او و ہلاک آور بر دشمنان او و مخالفان او بہر برکت چیزی کہ تلاوت کردہ میشود در قرآن از آیات تو قرآن یا خداوندا
امن بلدہ واحفظ ولدہ الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء
امن دہ شہر او را و نگاہدار فرزندان او را امر و نیک چون وعدہ کند وفا کند تائید کردہ شدہ از خلق آسمان فیروزی یابندہ بر دشمنان
عضد الدولۃ القاہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
بازوی دولت کہ غالب است خوبی خلق بزرگے اسلام سعد پسر اتابک برتر
شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذو الامان
بادشاہ بادشاہان بزرگ صاحب گردنہای امت خداوند پادشاہان ولایت عرب و عجم بادشاہ خشکے و تری صاحب امان
لاہل الایمان وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد زنگے ادام اللہ
خداوند ایمان را میراث گیرندہ پادشاہی ملک سلیمان فتح دادہ شدہ دنیا و دین ابو بکر پسر سعد زنگی ہمیشہ دارد خدا تعالے
اقبالہا وضاعف جلالہا وجعل الی کل خیر مآلہا امیر کبیر عالم عادل ظہیر
دولت ایشانرا و دو چندگرداند بزرگی ایشانرا و گرداند بسوی ہر نیکی بازگشت آن ہر دو سردار بزرگ دانا دادہ دہندہ پشت پیلان تخت
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کہف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا اختیار
بادشاہے مشورت کنندہ تدبیر بادشاہی صاحب پناہ فقیران جای پناہ بی شہران پرورندہ عالمان دوستدار پرہیزکاران بزرگی

اهل فارس ملک الخواص بین الملوک والسلاطین بازبک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام
اهل فارس پادشاه خاصان مقوی ومعین پادشاهان بزرگ امیر بزرگی دولت ودین فریادرس اسلام
والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره وقدم
ومسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدا تعالی عمر او را وبزرگ گرداند قدر او را وکشاده دارد سینه او را ودوچندان گرداند
انخروج قبل الولوج والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس الشاة لطیفة والفیل جیفة وما عاد
بیرون آمدن پیش از در آمدن وآنانکه فرو خورند گاه خشم را ودر گذرند گاه تقصیرات را الدرم گوسپند پاک ست وپیل مردار خوش
کربما مامن مولود الا یولد علی الفطرة فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه من عمل صالحا
ناخوشی نیست از بهیچ فرزندی مگر زاده میشود بر طبیعة اسلام پس پدر ومادر او یهودی گرداند او را ونصرانی یا آتش پرست کسی که کار نیک کند
فلنفسه ومن اساء فعلیها اخذته العزة بالاثم ارحم یا غفور السلامة فی الوحدة والافات
پس برنفس خود او کیکه بد کند پس برانست گرفت او را بزرگی بگناه کردن او ای رحمت کننده ای آمرزنده سلامت در تنهائی وآفتها
بین الاثنین لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل مشاهدة الابرار بی
میان دو تن مرا با خدا وقتی ست که نگنجد مرا در آن وقت فرشته بزرگ وپیغامبر مرسل ودیدن نیکوکاران مرا
التجلی والاستتار ونحن اقرب الیه من حبل الورید الوقت لا یملک فان مع العسر یسرا
روشنائی وپوشیدگی وما نزدیکتریم باو از رگ جان وقت ملک نمیشود پس بدرستی که با دشواری آسانی ست
زرغبا تزدد حبا تأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم واذا مروا باللغو مروا کراما
زیارت کن یکروز دریان زیاده شود محبت آیا میفرمائید مردمان را بنیکی وفراموش میکنید خودانرا وچون بگذرند بکار زشت بگذرند بزرگوار
فات فاقرئی حقه وان جاهدک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما هذا
پس بده خداوند حق او را اگر کوشد ترا بران که شریک آری مرا بچیزیکه نیست ترا بان چیز شناسائی پس فرمانبردار مکن ایشان را
المقدار یحملک ومازاد علی ذلک فانت حاملة کلوا واشربوا ولا تسرفوا ولو بسط الله الرزق
مقدار برداشتن ترا وچیزیکه زیاده شود بران پس تو بردارنده آنی بخورید وبنوشید وزیاده مبرید اگر فراخ گرداند خدا تعالی رزق
لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء انه بعباده خبیر بصیر حتی اذا ادرکه الغرق قوله تعالی
برای بندگان خود هرآئینه سرکشی میکردند وشان در زمین چیزهای زبون وناپاک برای ناپاکانست تا آنگه دریافت او را غرقی گفت
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
پس وقتیکه سوار شوند در کشتی بخوانند خدا را در حالیکه خاص میگردانند برای او دین را از شرک نفاق بدرستی که بدترین آوازها آوازه آنست
یا تقبل فی الاثار وقال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا تحاشن فاذا خشن تیاطف
بپیغامبری درحق دو آن گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتیکه باشد یکی از ایشان لطیف تحشی میکند پس بهرگاه که سخت شد زنی میکند
الثم یا نفع والناظور غیرها نفع یا غراب البین ایست بینی وبینک بعد المشرقین
[illegible] وری مشرق ومغرب بودے

ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا تکلموا الناس علی قدر عقولهم فذلکن الذی ملتنني

زد زید عمرا و بود زید تعدی کننده کلام کنید مردمان را بر مقدار عقلهای ایشان پس این آن کسی ست که ملامت میکردید شما

فیه ضرب الحبیب زیب لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها

در حق آن مرا زد آن دوست مویز ست در لذت بند کرده نخواهد شد در توبه بر بندگان تا آنگه برآید آفتاب از جای غروب خود

استغفرک اللهم واتوب الیک قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا انتهم امنا

آمرزش میخواهم از تو اے بار خدا و باز میگردم بسوی تو پس نبود که فائده دهد ایشان را ایمان ایشان وقتیکه دیدند عذاب ما را گویا ایشان

نبأ ما حتما بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک یا بنی انک یوم القیمة مسئول ماذا

رہ باینان خوب برسان آنچه بر ذمه تست از امر معروف و نهی منکر پس اگر قبول نکنند بر تو باکی نیست ای پسر من بدرستی که تو روز قیامت سوال کرده شوی

اکتسبت ولا یقال لمن انتسبت موت الفقیر راحة اعدی عدوک نفسک التی بین

که چه کسب کردی تو و نگفته شود باز نسبت تو از ری که شریف همتی یا رزیل رگ فقیر از جهت آلام و شدائد راحت است دشمن ترین دشمنان تو نفس تست آنکه میان

جنبیک اعوذ باللہ من الفقر المکب ومجاورة من لا یجب الفقر سواد الوجه فی الدارین

دو پهلوی تست پناه میخواهم از خدا تعالی از فقر یکه سرنگون کننده باشد و از همسایگی کسیکه دوست نمیدارد فقیری را سیاه روئی ست در

الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا ولنا لهم رزق معلوم لا رهبانیة فی الاسلام

فقر بزرگ نیست نزدیک ست فقیری که باشد کفران یعنی اهل بهشت را روزیست معلوم در وقت اشتهاء نیست زاد داشتن نفس از خطوظ

لئن لم تنته لارجمنک حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات ومن یتوکل

هر آینه اگر باز نخواهی ماند هر آینه سنگسار خواهم کرد گرد کرده شده است جنت بمکروهات و گرد کرده شده است دوزخ بخواهشهای نفسانی و کسیکه اعتماد کند

علی اللہ فهو حسبه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمة الانام حامی ایمة الاسلام وارث

بر خدا پس او تعالی کافی ست او را و انا عادل کننده استوار کرده شده یاری داده شده خداوند مهارهای مردمان نگاهدارنده پیشوایان اسلام میراث یابنده

ملک سلیمان اعدل الزمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد زنگی ادام اللہ ایامه

ملک مهتر سلیمان عادل ترزمانه فیروزی یابنده دنیا و دین که نامش ابو بکر پسر سعد زنگی ست همیشه دارد خدا تعالی روزگار او را

ونصر اعلامه احسن کما احسن اللہ الیک جد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة

و یاری دهد نیزهای او را نیکوئی کن چنانچه نیکوئی کرد حق تعالی بسوی تو بخشش کن و منت منه چرا که فائده آن بسوی تو باز گردنده است

یهدی به وهو لا یهتدی آخر الحیل السیف احد الجهتین الم اعهد الیکم یا بنی آدم

راه یافته میشود بسبب او و حال آنکه او خود راه نیافته است شمشیر آخر حیلهاست یکی از دو جانب آیا پیمان نگرفتم از شما اے فرزندان آدم

ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر

ان نه پرستید شیطان را بدرستی که آن شیطان شما راست دشمن ظاهر گفت یعقوب علیه السلام بلکه ساخته بر آراسته اند شما را نفسهای شما کاری را پس صبر

جمیل قال اللہ تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر کل انا ربه تشیع بافیه

بهتر ست فرمود خدای بزرگ بهر آینه بچشانیم کافران را در دنیا از عذاب نزدیک قتل و وضع جزیه و غیر ها باشد سوای عذاب بزرگ در آخرت خواهد بود

قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی باب الالف

رضا جزا استقصا ترسا مهیا صبا قبا افشا صفا عبا قرا ابا عشا عشا

عنا سزا قفا شتا خلا ملا مصلا مسا خطا افشا کدخدا سما پیدا

حصا اقتدا دیبا انتها بینوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخولیا علیا

محابا امضا ابیا اتقیا املا جلسار مینا همانا احتا تولا مدارا شدیدا

سودا یغما شفا وفا جفا **باب الباء** اصحاب حساب ثواب

صواب الوالالباب ستاب ارباب حجاب منجلاب بواب

خلاب خطاب جواب عتاب دواب قصب اجیب ادیب غریب

ترتیب رقیب تهذیب طیب سراندیب غبب جیب اصیب

نهیب شکیب نشیب واجب کاذب جانب طالب صاحب

منسوب مرهوب آشوب محبوب حسب عذب عرب نقب

کلب سلب شغب منصب صعب مقرب حلب حرب

تعب قصب ترقب طرب قطب کعب موجب مستوجب

نقیب طبیب **باب التاء** تربیت مصلحت فهرست موعظت

منت نعمت قربت رحمت قدرت غفلت امت همت

رحلت عزلت عزت قوت مروت رغبت صولت نزهت

فسحت وسعت هجرت وحشت نصرت نبوت جبلت اذیت

کربت فطنت خبرت حدت خلعت سلطنت مملکت محنت

صفوت فطرت ذلت لغت عدت مدت حرکت صنعت

سطوت طلعت مودت حست خفت هیبت حسرت شوکت

جدت نفرت بهجت غیرت هیأت شفقت عصمت ثروت

خطبت کمنت شدت طیبت رقت نکبت تهمت طاعت

انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت شفاعت شفاعت

سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جماعت کفایت

تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت فجالت خباثت

اطاعت غایت مهابت حمایت رعایت ظرافت طراوت

شکایت آفت مخافت مقالت حراست ریاست معرفت جسارت

شجاعت سخاوت اعادت سیاحت صباحت ملاحت

مزاحت راحت جلاوت ضلالت بطالت رایت ضیافت

استطاعت فصاحت صلابت خسارت غرامت علامت شتابت

سماحت وقاحت ندامت ولادت سعادت استعارت سفاهت

مناصحت مباسلت ملاعبت مجانبت مکالمت محاورت مجاورت

معاشرت مواظبت مبارزت مداومت مصیبت اهلیت مزیت

مشیت تهنیت وسیلت عزیمت مقاومت ملاطفت مشابهت

مواجهت مضارعت متابعت معاتبت مخالطت مطاوعت مساوقت

مصالحت مسامحت مجالست مضایقت منازعت مفارقت

موافقت حسنات مزجات نبات نبات کائنات التفات

درجات درکات مناجات اخراجات فرات صیت بیت

نصیحت وصیت طبیعت حقیقت غلیمت زینت معیشت

خشونت مؤنت معونت فرتوت ممقوت بروست جهت

هنگفت مغفرت اردی بهشت گذشت زشت سرشت عاقبت

عافیت لغت مذمت عقوبت کدورت عشرت منفعت

باب الثاء غیاث حراث وارث حادث بحث خبث لیث

باب الجیم لوح عوج موج اوج عاج حاج حجاج مزاج علاج ابلج

بسیج پسیج سلنج گنج دسترنج تفرج تدریج درج برج باب الحاء

سلاح نکاح فرح شرح طرح مستفیح مدح قدح مساح صلاح

فلاح سیاح جراح ملاح صلاح طلاح ناصح فصیح مسلح مسیح

صریح قبیح صلح باب الخاء بلخ ملخ لاخ توبیخ کاخ راسخ

باح فرخ برخ زرنج شیخ بیخ باب الدال مرید خوید بعید

وحید کلید ورید توحید مستفید تاید جاوید بید برید صید فرود رود حسود

نجود نعمد مجرد منقاد متعود احمد مقصد مهد خردمند گزند الوند سند

سند مستمند قزاکند پابند سواد نهاد مرداد فولاد اعتماد

عناد بهاد برد ورد گرد سره مرد درخورد عضد درود

مرد مقود ضدند مکائد زائد موائد ساعد ناقد کاسد فاسد چلاد

قاصد شاهد زاهد تردد تقاعد ناسا عد ابد عقد لحد

تقد باب الذال ملاذ معاذ منفذ متعوذ

باب الزای

تلمیذ ماخوذ نافذ تهور تحیر سزاوار طرار قرار آثار

دمار پایدار تبار استبصار استحقار کارزار دوار ستمگار دیار استظهار

بیدار زنهار بیمار زینهار انکار ایثار افطار عیار غدار تاتار عیار

سجار گندنازار ابرار افتخار دینار مغاز ذوالفقار بیطار پیکار کنار

حصار حریر سریر نهیب تقصیر بصیر نظیر عنبر حریر نفیر گزیر

ضمیر تسویر خطیر بعیر حقیر توقیر عذر غدر بحر تندر سحر دهر عصر

منکر کبر بدر کاغذ زر عبیر زیور قدر محضر مبدر مسخره حذر دفتر

شرر تعبیر قهر مذر ذکر حمر زجر کسر نصر مکر شکر زهر محضر

جعفر شر محشر متبحر مدبر متصور بصائر خاطر سائر شاطر ضاجر

تاجر ساغر کاشغر آمر مقام نوادر منابر تجاسر ازر مجبور

حرور کفور دستور زبور فجور سرور دوز ستور عین القطر

گلچهر بزرجمهر صادر دبیر اخگر قدر کمر جزر

باب الزای

عوخر رز نوروز تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز مجاز

تمیز موبز کبز پاشیر مرکز چرخ انداز نیشکر باز فراز

ژاژ گرز انباز طنز کنز جهاز بژاژ مبارز **از باب السین** نفس

قفس درس ناموس عروس فسوس قیاس الماس پاس

اساس حسیس یاس استیناس خروس افسوس جلیس نفیس

تلبیس برجیس قدس پارس طرابلس **باب الشین** عرش

فرش عیش طیش جیش کیش ریش خروش نوش هوش خویش

حلقه بگوش آغوش سیاه‌گوش تفتیش دلکش اغلش العطش

آفرینش معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش تکش تاشش

فاش پرخاش نقش قاش بطش دانش **باب الصاد** شخص

رقص نقص مخلص غواص قصاص خاص اخلاص **باب الضاد**

بیاض اعراض نقض نبض عرض فرض تعرض معرض تفویض عارض

معارض مریض خوض مخفوض محض بعض قرض **باب الطاء**

نشاط بساط انبساط سماط رباط اخلاط توسط محیط خط قط سقط لفظ وقط

حبط نمط واسط بسیط محیط **باب الظاء** وعظ الفاظ محفوظ

ملحوظ غلیظ حظ **باب العین** شفیع بدیع شنع

توديع تصديع جميع ربيع مطاع قاع ارتفاع نزاع نزع مطبوع مجموع
مطلع مستمع متبع تبع دفع رفع نفع قطع طمع نزع قرع جزع ورع
قطع قلع توقع تطوع تضرع تصنع مرصع مرقع موقع جامع لامع طالع مانع
تابع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع **باب الغين** بالغ
مبلغ دريغ تيغ **باب الفاء** وصف معاف اعتراف اعتكاف
خلاف قاف مصاف كفاف گزاف عفاف اعراف اسراف
صاف مالوف معروف وقوف فيلسوف تصنيف تاليف تعنيف
تكليف خريف حريف ظريف لطيف نظيف عنيف شريف تاليف
تشريف كيف زحف صرف خرف حرف كف كشف وقوف تلف
صدف فكيف صيف سيف نحيف مهيف تصرف تاسف
تكلف توقف مولف مضاعف اضعاف **باب القاف**
استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق بيدق فائق لائق صادق
حاذق باشق دانق سابق موافق عشق دشمق فسق نسق
دلق خلق جلق رمق رزق فرق عرق نطق خلق

بفراق عراق اتفاق ترياق اعتاق طاق فراق صداق

ق دق شق جوسق رونق زورق ضيق دقيق رفيق فريق

داق تلفيق زنديق ليق دقيق تفاريق ورق زرق باب

ف تاک باک هلاک ماناک ادراک خنک تنگ چنگ فرهنگ فرسنگ

آهنگ فرنگ سرهنگ ارژنگ سالک تدارک مالک تارک

بعلبک چابک اماتک ملک هلک نمک کلک فلک سلک

مسک محک گردک خشک مشک پیک رکیک باب الام

زلال کمال خصال متقال آل مجال مقال عیال

ال لال ابتهال اعتدال زال بال بدسگال عاجل فاضل

سفاضل کامل باطل قائل ازمل ارامل انامل جمل عمل سفل

امل تحمل اهل جهل سهل جدل بذل عزل جبل اجل مثل

تحمل سفل وصل فصل سهول مهل حنظل منزل حبل

غل عسل وحل نحل اهل مترسل مهل تغافل تکاهل

ول قطاول میل نیل رحیل سبیل عدیل تطفیل

تأویل توکیل ذلیل طویل دلیل جهول مأمول طول معزول

دخول نزول هول قول کیل سبیل ذیل خیل شمائل زائل

عامل نسل اصل مجمل عجل بطال ملال غربال خیال

باب المیم کام گام مشام خرطوم مقسوم معلوم سوم

ظلیم نعیم عظیم تمیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم انام حمام

ازدحام حطام انجام فرجام الزام زمام عزم جسم

مشتم سام هم ارهم انجم نظم متهم جشم حشم عدم نخیم حرم

معم ترم درهم مصمم خصم ضیم ارم خرم فراهم لاجرم تلاطم دمام

کلام عالم ملازم ملائم آزرم خوارزم مشوم معصوم انتظام موسم علم

متعلم معلم اقلیم ندیم مرسوم بهائم **باب النون** خوان زمان ایمان

بوستان گلستان فنان اوان ریحان صفیران کنعان نوشیروان

ایوان الوان لسان ارکان ابنان عنفوان عنوان لمعان سکان

چوبان بنکران خاندان مرمان پیلدمان شیرژیان لبنان

بهمان فیلمان اردشیربابکان پیکان عسریان دودمان خاربنان

ف
۸۹۱۶۵۵۳
CALL No. { س ۳۳ گ ACC. No. ۱۶۰۲۶
AUTHOR سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین
TITLE گلستان

ف
۸۹۱۶۵۵۳
س ۳۳ گ
۱۶۰۲۶
سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین
گلستان

Date	No.	Date	No.
16. 9. 7.			
16. 9. 7.			
0724			

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1·00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.